



رمان بگو عشق هست

به نام خدا

به سختی کمر مو راست کردم دستمو به کمرم زدم از خسته گی نا نداشتم خودمو روی نزدیکترین مبل انداختم هستیم جفتم نشتستو نفسشو با فشار داد بیرون چهرش از خستگی تو هم بود مامانم توی آشپزخونه در حال چیدن بود دو روزی بود که از شیراز اسباب کشی کردیم به تهران از دیروزم در حال چیدن وسایل خونه بودیم تا الان که تمام شد بلند شدمو رفتم تو اتاقم دراز کشیدم روی تخت و به گذشته فکر کردم چه زندگی شادی داشتیم بعد از فوت بابام دیگه مثل قبل نشدیم وضع مالی خوبی داشتیم بابام کارخونه داشت یکدفعه بر شکسته شد کلی بدهی بالا آورد یه شب که خوابید صبحش بلند نشد توی خواب سخته قلبی کرده بود بعد از خاکسپاریش طلبکارا مدام در خونه مون بودن کارخونه رو فروختیم وخونه ای که بیشتر شبیه قصر بودو هم فروختیم تونستیم پول طلبکارا رو هم بدیم با پسندازی که منو مامانو هستی داشتیم یه خونه توی تهران خریدیم من شیرازو خیلی دوست داشتم ولی بخاطر بر شکسته شدن کارخونه دیگه نتونستیم اونجا بمونیم نصف بیشتر شیراز مارو میشناختن نمیخواستیم انگشت نما بشیمو با ترحم نگاهمون کنن و

اینکه واسه روحیه خودمونم خوب بود من سما  
سلطانی هستم فارغ التحصیل رشته حسابداری  
۲۶ ساله یه خواهر دارم به اسم هستی ۱۹ دانشجو  
سال اول رشته تربیت بدنی قبل از اینکه پدرم فوت  
کنه تو کارخونه حسابدار بودم پدر مادرم عاشق هم  
بودن پدرم اسم شرکتو گذاشته بود خورشید اسم مامانم  
بود بلندشدمو جلوی آینه ایستادمو به خودم نگاه کردم  
چشمای روشن که هستی همیشه میگه چشما با  
رنگ لباس ست میشه موهایی که تازه عسلی  
رنگشون کردم حسابی بهم میومد گونه و لب برجسته  
پوست روشن دماغی که خدادادی شبیه عملیاست  
کوچیک و سر بالا قد ۱۷۳ هیکل خوش فرم که به  
لطف باشگاه سینه و باسن برجسته عاشق هیکلم بودم  
با صدای مامان که برای ناهار صدام میزد از آنالیز  
خودم دست برداشتم و رفتم بیرون مامان پشت میز  
نشسته بودو هستی در حال چیدن میز بود نگاهش کردم  
قد ۱۶۸ هیکل خوش فرم چشمو ابروی مشکی لبای  
برجسته هستی به بابا رفته بود ولی من به مامان  
سرشو آورد بالا و گفت  
\_ چرا اینجوری نگاهم میکنی  
سری تکون دادمو گفتم

هیچی. همینجوری

و پشت میز نشستم و کمی از لوبیا پلو واسه خودم کشیدم و شروع کردم خوردن هستی سالادو آوردو نشست ظرف سالادو برداشتمو گوشه بشقابم ریختم با صدای مامان سر بلند کردم

آلارز جان کارای دانشگاه هستی درسته مشکلی که نیست

لقمو قورت دادمو گفتم

آره مامان فردا خودم میرسونمش دانشگاه از اون طرفم میرم یه شرکت برای مصاحبه

انشالله که خوب پیش بره

به مامان لبخندی زدمو مشغول شدم به غدام بعد از غذا میزو با هستی جمع کردیم مامانم فرستادیم اتاقش تا کمی استراحت کنه به هستی گفتم تو هم برو کمی استراحت کن بعد از ظهر باهم بریم کمی وسایل واسه دانشگاهت بخریم باشه ای گفت و به سمت اتاقش رفت منم رفتم تو اتاقمو دراز کشیدم روی تختم سعی کردم فکرمو آزاد کنم تا کمی بخوابم موفقم شدم

ساعت ۴ عصر بود که از خواب بیدار شدم رفتم

هستی رو بیدار کردم رفتم سرویس بهداشتی دستو رومو آب زدم برگشتم تو اتاقم پشت میز آرایشم نشستم

به مژه هام ریمل زدم به لبامم رژ رنگ گوشتی زدم  
از آرایش زیادی خوشم نمیومد حس میکردم رو  
صورتم سنگینی میکنه به سمت کدم رفتم یه شلوار  
سفید با مانتوی حریر بلند زرد پوشیدم یه روسری  
زرد هم کردم سرم کیفو کفش سفیدم پوشیدم از اتاق  
زدم بیرون که همزمان هستیم اومد بیرون یه نگاه  
سرتاپاش کردم تیپ مشکی زده بود همیشه از رنگای  
مشکی استفاده میکرد چندبار بهش گفتم که کمی  
رنگای شاد استفاده کنه اما گوش نمیکرد منم بیخیالش  
شدم به سمت آشپزخونه رفتم و برگه ای به یخچال زدم  
برای مامان نوشته بودم که به خرید میریم نگرانمون  
نشه از خونه زدیم بیرون سوار آسانسور شدیم و دکمه  
پارکینگ زدم خونه ما طبقه چهار بود در آسانسور که  
باز شد به سمت ۲۰۶ آلبالویم رفتم تنها چیزی که از  
گذاشته برامون مونده بود سوار شدم و به سمت مرکز  
خرید حرکت کردم خداروشکر ترافیک سنگینی نبود  
ماشینو توی پارکینگ مرکز خرید پارک کردم وارد  
مرکز خرید شدیم بعد از کلی گشتن هستی سه دست  
شلوار خرید با دوتا مقنعه هستی وارد یه مغازه مانتو  
فروشی شد از پشته یه ویتترین یه مانتو دیدم به سمتش  
رفتمو از پشت ویتترین درحال دیدنش شدم هستی از

مغازه روبه رویی داشت صدام میکرد نگاهش کردم  
که گفت بیا این مانتو ببین خوبه سری تکون دادمو  
نگاه آخرو به مانتو انداختم بعد از کار هستی میامو  
پروش میکنم برگشتم که به سمت هستی برم که  
باصورت خوردم به یه ستون چشمامو از درد بستمو  
دماغمو گرفتم با اون یکی دستم پیشونیمو چشمامو  
آروم باز کردم که اول یه جفت کفش مشکی مردونه به  
چشم خورد آروم سرمو اوردم بالاتر کتو شلوار  
کرمی پیراهن سفید فک زاویه دار ته ریش چشمای  
مشکی موهای خرمایی عجب چیزی چه جذاب چه  
اخمو چرا با اخم نگام میکنه چشماشو چه عصبانی چه  
ستون بد اخلاقی با صداش به خودم اومدم  
\_دهنت باز مونده  
\_با تعجب گفتم

\_چی  
\_گفتم دهنت باز مونده  
\_تازه به خودم اومدم و دهنمو بستم بازم صداش اومد  
\_میشه از سر راهم بریت کنار اگه آنالیز کردنتون تمام  
\_شده

درحالی که هنوز هنگ بودم اخم کردم و گفتم  
\_من تو رو آنالیز میکنم زدی تمام سرو صورتمو

داغون کردی

\_ببخشید؟من که داشتم راه خودمو میرفتم شما پریدیت  
بغل من

از این همه پرویش خونم به جوش اومد  
\_من پریدم بغل تو؟مگه تو کی هستی که من بخوام  
بپریم بغلت خودتو چی حساب کردی  
اونم مثل من با صدای بلند گفت

\_ببینیت خانم محترم من وقت ندارم که بخوام با شما  
بحث کنم لطفا از سر راهم بریت کنار  
دهنمو باز کردم که یچیزی بهش بگم که یه پسری  
اومد جلو گفت

\_آرمان آرومتر زشته مردم دارن نگاهمون میکنن  
تازه متوجه اطرافمون شدم چنتا زنو مرد داشتن به ما  
نگاه میکردن پس اسم ستونه آرمانه اونم حتما دوستشه  
اما ستون بیشتر بهش میخورد تا آرمان هستی بازم از  
تو مغازه صدام کرد پشت چشمی برا ستون نازک  
کردمو به سمت مغازه رفتم لحظه آخر از پشت  
نگاهش کردم ولی خداییش چه خوشتیپه چه هیکلی  
داره همینطور داشتم نگاهش میکردم که یکدفعه  
برگشت سمتم یهو پریدم تو مغازه وای خدا کاش  
نگاهمو رو خودش ندیده باشه آبروم رفت هستی به

سمنتم اومدو گفت

\_چی شده؟

خودمو جمع کردم و گفتم

\_هیچی چرا صدام میزدی

دوتا بسته خرید بالا گرفتم و گفتم

\_هیچی خواستم این مانتو تو تنم ببینی که نیومدی منم

خریدمشون

سری تکنون دادم از مغازه زدیم بیرون اطرافو نگاه

کردم خبری ازش نبود به خودم تشر زدم آخه چرا

دنبالش میگردی مگه پسر ندیده ای بازم به خودم

جواب دادم آخه یجور خواصی بود از اون مدلا که

دوست دارم بازم صدای ندای درونم اومد

\_ندیدی چند دقیقه پیش چیا بهت گفت چقدر بی ادب

بود

\_راست میگیا اصلا خوب نبود

با صدای هستی دست از جنگیدن با فکر و خیال

برداشتم

\_سما تو چیزی لازم نداری من خریدم تمام شد

دیگه حوصله گشتن و خریدن نداشتم واسه همین گفتم

\_نه دیگه بریم خونه مامان تنهاست از پاساژ زدیم

بیرون به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشینم شدیم



از در پارکینگ زدیم بیرون یکدفعه ماشینی اومد جلوم  
هل شدم به جوای ترمز پامو رو گاز فشار دادم که  
محکم زدم به ماشین جلویی سرم به فرمون خرد  
دستمو گذاشتم رو سرمو آروم گفتم آیی یه دفعه یه  
چیزی به شیشه خورد که پریدم شیشه رو دادم پایین  
که باصورت ستونه روبه رو شدم

\_خانم حواستون کجاست شما انگار امروز دنبال  
در دسر میگردیت نه

باعصبانیت از ماشین پیاده شدم و گفتم:

\_اقا این چه طرز برخورد با یه خانمه شما یهو

پیچیدیت جلوی من

\_اونوقت شما هم باید گاز بدیت

\_خوب حول کردم

یه پوز خند زدو گفت:

شما که بلد نیستید چرا پشت فرمون میشینیت

اومد سرش داد بزخم که نگهبان پارکینگ اومد و زنگ

زد ۱۱۰ بعد از اومدن پلیسو مدرک نشون دادن

مقصر من شدم بخاطر سرعتم و باید هزینه ماشینو بدم

که آرمان گفت احتیاجی نیستو اومد جلومو گفت:

\_فقط دیگه مراقب رانندگیتون باشید همه مثل من

فروتن نیستن

و یہ پوز خندی زد کہ من از سرم دیگہ داشت دود بلند  
میشود سوار ماشینش شد و رفت مرتیکہ سکتہ ای منم  
بعد از گرفتن مدار کم سوار ماشین شدم و حرکت کردم  
\_عجب برنامه ای شد امروز! بعد چقدر اومدیم خرید  
نیم نگاہی بہ ہستی انداختمو گفتم:

\_تو عمرم مردی بہ این پرویی ندیدہ بودم  
ہستی خندید و گفت:

\_تا حالا ندیدی کسی اینجوری جوابتو بدہ نہ ولی  
خیلی باحال حرص میخوردی شبیہ گوجہ شدہ بودی  
و بلندتر خندید چپ چپ نگاش کردم کہ باز گفت:  
\_ولی خداییش دیدی چہ جذاب بود  
دندہ رو عوض کردم و گفتم:

\_من فقط یچیزی رو دیدم  
\_چیو

\_اینکہ دیدی من دارم دعا میکنم نیومدی جلو بگی از  
خواہرم کمی دفاع کنم

\_تو خودت انقدر زبون داری کہ خیالم راحت بود  
ہر چند جلو آقا خوشتیپہ کم آورده بودی منم بودم کم  
میوردم

باچشمای گرد شدہ نگاش کردم و گفتم:

۱۱۱ دختری پرو من کم آورد من این ہمہ جوابشو دادم

بله بله حق داری

دیگه تمام راه رو با سکوت گذشت وقتی رسیدیم خونه  
از خستگی نا داشتتم و بعد از خوردن شام رفتم تو  
اتاقم باید زود میخوابیدم فردا کلی کار داشتم بعد از  
تنظیم ساعت بدون هیچ فکری خوابیدم  
تو جام تکون خوردم اههه این دیگه چه صداییه ساکتم  
نمیشه دست کشیدم رو میز کنار تختم گوشیمو پیدا  
کردم آلازم ساعت بود ساکتش کردم چشممو بستم  
یهو به خودم اومدم باید میرفتم شرکت از جام پریدمو  
رفتم سمت سرویس بهداشتی بعد از انجام کار و  
شستن دستو صورتم اومدم بیرون رفتم سمت اتاق  
هستيو با کلی دردسر بیدارش کردم رفت سمت  
سرویس منم رفتم تو آشپز خونه تا صبحانه رو آماده  
کنم دوست نداشتم مامان بیدار بشه بهتر بود استراحت  
کنه این چندوقت خیلی فشار روش بود با اومدن هستي  
شروع کردیم خوردن بعد از جم کردن میز رفتیم  
اتاقمون تا آماده بشیم کمی آرایش کردم در حد یه خط  
چشم باریک و کمی ریملو رژ کالباسی زدم موهامو دم  
اسبی بالا بستم به داخل کمد نگاهی انداختم بهتر بود  
یه تیپ سنگین بزنم یه شلوار مشکی دم پا گشاد پارچه  
ای با مانتوی کتی سبز خوش رنگ که بلندیش تا روی

زانوم بود و شال مشکی کیف مشکی و کفش پاشنه  
مبلی مشکیمو پوشیدم توی آینه به خودم نگاه کردم  
عالی شدم شیکو ساده بعد از آماده شدن هستی که اونم  
یه تیپ ساده دانشجویی زده بود سوار ماشین شدیم  
هستیم دم دانشگاه پیاده کردم و خودم به سمت شرکت  
روندم خیابونارو خوب بلد بودم قدیما زیاد میومدیم  
تهران میگشتیم نیم ساعته دم شرکت بودم ماشینو  
پارک کردم پیاده شدم یه ساختمون پنج طبقه شیک  
بود روی تابلو زده بود شرکت معماری شهبازی وارد  
ساختمون شدم و به سمت آسانسور رفتم طبقه پنجم  
زدم از آسانسور اومدم بیرون به سمت میز منشی که  
یه خانم تیلی که بهش میخورد ۴۰ سالو داشته باشه  
رفتم و گفتم:

سلام سلطانی هستم برای مصاحبه کاری اومدم  
منشی نگاهی بهم انداختو گفت: سلام بله بزاریت با  
آقای شهبازی هماهنگ کنم  
و گوشو برداشت و گفت:

آقای شهبازی خانم سلطانی اومدن برای  
مصاحبه....چشم

تلفنو گذاشت و لبخند زدو گفت بفرمایید داخل سمت در  
مدیریت رفتمو با زدن در و گفتن بفرماییت رفتم داخل

و درو بستم نگاهی به اتاق انداختم اتاق شیک و  
بزرگی بود با دکور سفید و مشکی و یه میز بزرگ ال  
که یه لپ تاپ روش بود و پشتش یه مرد که صورتشو  
درست معلوم نبود آخه تقریباً پشتش به من بود با  
صداش به خودم اومدم

\_\_بفرماییت بشینیت

رفتو رو مبل نشستم که همزمان چرخید طرفم از  
تعجب دهنم باز موند این اینجا چکار میکنه اونم معلوم  
بود تعجب کرده بود آخه خوشکش زده بود یاد دیروز  
افتادم دوباره عصبانی شدم زودتر اون به خودم  
اومدمو گفتم: تو اینجا چی میخوای چه روی داری تو  
بازم جلوم در اومدی که  
اونم اخمی کردو گفت: ببخشید اینجا شرکت منه من  
جلو شما در اومدم؟  
\_\_شرکت تو؟

\_\_بله اینجا شرکت منه و فکر میکنم شما هم برای  
مصاحبه اومدیت خانم سلطانی درست گفتم؟  
و پوزخند زدو تکیشو داد به صندلیش چشمامو  
چرخوندمو گفتم: بله اومده بودم ولی الان دارم میرم  
از جام پاشودمو به سمت در رفتم که با صداش سرجام  
ایستادم

صبر کنیت مشکلات بیرونو با کار قاطی نکنیت  
اصلا خوشم نمیاد بفرماییت بشینیت لطفا  
با حرفش موافق بودم برگشتمو سر جام نشستم که  
گفت: شما توی رزومه کاریتون نوشتید که توی  
شرکت خورشید حسابدار بودیت  
بله درسته

نسبتتون با آقای سلطانی چی بوده  
آخه بتوجه فضولی خوبه بگمش به تو ربطی نداره  
حالش جا بیادا گفتم:  
دخترشم چطور؟

خدا رحمتشون کنه قبلا باهم همکاری داشتیم تو چنتا  
پروژه

سری تکون دادمو گفتم: اهان  
خوب سوابق کاری خوبی داریت خوشحال میشم  
همکاری کنیم باهم خودتون که دیگه قانان و شرایت  
شرکتو میدونیت برای من منظم بودن و تلاش  
کارمندام مهمه

سری تکون دادمو گفتم:  
بله متوجه هستم از کی میتونم شروع کنم  
از همین امروز اگه مشکلی نداریت  
نه مشکلی نیست

سری تکون دادو تلفنو برداشت بعد از گرفتن شماره گفت:

خانم احمدی بیایت اتاقم لطفا بعد از چندثانیه همون خانم منشی اومد داخل و گفت:

با من کاری داشتید آقای شهبازی  
بله خانم سلطانیو ببریت با محل کارشون آشنا کنیت  
چشم بفرمایید

از جام بلند شدمو سری تکون دادمو با یه اجازه ای اومدیم بیرون با خانم احمدی به سمت اسانسور رفتیمو گفت:

حسابداری طبقه سومه از این به بعد اونجا محل کارته اومیدوارم همکاری طولانی داشته باشیم  
لبخندی زدمو گفتم:

اومیدوارم

من شیرین احمدی هستم ۴۵ سالمه  
سما سلطانی ۲۶ سالمه

ماشالله بهت میاد کمتر باشی

لبخندی زدمو از آسانسور اومدم بیرون یه راه رو بود  
با دوتا اتاق وارد یه اتاق بزرگ شدیم که چنتا میز بود  
با سه تا کارمند خانم احمدی گفت:

ایشون سما جان هستن از امروز کنار ما مشغول به

کار شدنه همشون خوشامد گفتن و یه دختر که چهره  
بانمکی داشت اومد جلود گفت:

سلام من سپیده هستم  
باهاش دست دادمو گفتم:

خوشبختم  
و یه دختر دیگه و یه آقایی اومدن جلو و گفتن:

من آرش راد هستم  
منم نگین جادری هستم  
خوشبختم

سپیده میزی نشونم دادو گفت:  
این میز توه اومیدوارم دوستای خوبی بشین  
لبخندی زدمو گفتم: همینطوره  
شیرین خانم گفت:

سما جان اتاق روبه رویم آبدارچی من دیگه میرم  
سرکارم

تشکری کردم و رفتم و نشستم پشت میز نگینم داشت  
کارارو توضیح میداد ساعت کاری از ۷ صبح تا ۳ بعد  
ظهر ناهارم تو شرکت کنار بقیه خوردم جوشون  
صمیمیو خوب بود همش با شوخیو خنده گذشت  
بعد از ساعت کاری سوار ماشینم شدمو زنگ زدم به  
هستی که اگه دانشگاهش تمام شد برم دنبالش که گفت



یه کلاس دیگه داره و بعد خودش میاد منم رفتم سمت  
خونه

کلید انداختمو رفتم داخل که مامان از تو اتاقش اومد  
بیرون سلام کردم اونم با مهربونی جوابمو داد رفتم  
خودمو رو مبل انداختم مامانم اومد روبه روم نشست  
\_خسته نباشی دخترم روز کاریت چطور بود  
\_خوب بود مامان شرکت بزرگیه کارمنداشم همه  
خوبو خوش اخلاق بودن

\_ریسش چطور بود  
دستمو زدم زیر چونمو رفتم تو فکرو گفتم:  
\_اونم اخلاقش خوب بود یهجورایی محترم بود  
برخوردهش با کارمنداش خوبه  
\_چندسالشه؟

\_نمیدونم بهش میاد سیو داشته باشه  
\_خوشتیپه؟

\_اهوم خیلی  
یه دفعه نگاش کردم و گفتم وا مامان این حرفا چیه  
خندیدو گفت:

\_کنجکاو شده بودم توهم بد تو فکرش رفته بودیا  
\_نه بابا داشتم به چیز دیگه فکر میکردم اخه قبلا  
باهاش روبه رو شده بودم

مامان دقیق نگام کرد و گفت:

\_\_کی؟ کجا؟

جریان دیروز و برایش تعرف کردم همیشه همینجوری  
بودی مثل دوست هرچی بودو برای هم تعریف  
میکردیم بعد از تمام شدن حرفام ابرو شو انداخت بالا و  
گفت:

\_\_چه با شخصیت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_\_وا ماما این کجاش با شخصیته خیلیم پرو بود  
\_\_اخه هرکی جای اون بود امروز باهات برخورد دیه  
میکرد ولی اومد گفت من کارو با بیرون قاطی نمیکنم  
به نظر که خیلی با شخصیته  
از جام بلند شدم و گفتم:

\_\_من میرم تو اتاقم استراحت کنم

بعد از تعویض لباسای بیرون با یه تاپو شورتک  
صورتیم خودمو انداختم روی تخت با فکر کردن به  
اتفاقای امروز خوابم برد  
با صدای هستی که مدام اسممو صدا میزد چشمامو باز  
کردم و گفتم:

\_\_چته هستی دیونم کردی

\_\_پاشو دیگه چقدر میخوابی خسته شدم کمی بریم

بیرون

چشمامو مالیدم و گفتم:

ساعت چنده؟

شیشو نیم

اوه اوه چقدر خوابیدم

حتما خسته بودی پاشو آماده شو بریم کمی تاب

بخوریم خسته شدم بخدا

باشه الان بلند میشم بالاسرم نشستنی هی قر میزنی

در حالی که به سمت در میرفت بوسی فرستادو رفت

بیرون از جام بلند شدم رفتم دستو صورتمو آب زدمو

اومدم بیرون نشستم پشت میز آرایشمو همامو کج

ریختم رو صورتمو خط چشمو ریمل زدم رژ قرمز

که خیلی خوشرنگ بودو به لبام زدم که باعث میشود

برجسته تر بشه زدمو کمی هم رژگونه زدم مانتو

سفیدمو از کمد در اوردم با شال هفت رنگم پوشیدمو

شلوار لی آبی کفشای عروسکی پاشنه ۴ سانتی سفیدم

که جلوشون یه پایپون داشت کیف سفیدم برداشتمو از

اتاق اومدم بیرون هستیم از اتاقش اومد بیرون نگاهی

به سرتاپاش انداختم مانتو بلند قرمز جلو باز با شلوارو

شال مشکی پوشیده بود نگاهم کردو یه سوت زد و

گفت:

\_چه خوشکل کردی

\_من همیشه خوشکل بودم عزیزم

\_اونکه بله

\_مامان کجاست؟

\_مامان از تو اتاقش اومد بیرونو گفت:

\_اومدم عزیزم بریم

رفتیم بیرونو سوار شدیم کمی توی تهران تاب خوردیم

جاهایی میرفتم که میدونستم ترافیک کمتره بعد از

گشتن رفتیم سمت یه رستوران هستیو مامان کوبیده

سفارش دادن منم جوجه سفارش دادم من عاشق جوجه

بودم همونقدر که جوجه دوست داشتم همونقدرم از

کوبیده بدم میومد شاممونو که خوردیم سفارش دسر

دادیم بعداز غذای گرم یه دسر سرد میچسبید از

رستوران زدیم بیرونو راهی خونه شدیم

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم صبحانمو

خوردمو آماده شدم هستی کلاسش ساعت نه بود گفته

بود خودش میره واسه همین دیگه بیدارش نکردم و

رفتم سمت شرکت دکمه آسانسور و زدم منتظر موندم

تا بیاد که حس کردم کسی جفتم وایساده سرمو بالا

اوردم که با چهرش روبه رو شدم اول صبحی باخودم

گفتم زشته اگه سلام نکنم هرچی باشه اون ریسمه

\_سلام صبح بخیر  
سری تکنون دادو گفت:

\_صبح شما هم بخیر چه اتفاق جالبی  
پوزخندی بهش زمو گفتم:  
\_اهوم خیلی جالبه

وارد آسانسور شدمو طبقه سه رو زدم اونم وارد شدو  
طبقه چهارو زد تکیشو داد به دیوار آسانسورو دستاشو  
کرد تو جیبش زیر چشمی سرتاپاشو نگاه کردم کفش  
اسپورت مشکی شلوار لی مشکی بلوز قهوه ای و کت  
خاکی رنگ خدایش خوشتیپ بودا همینجور که نگاهم  
داشت بالا میرفت به چشماش که رسیدم دیدم یه  
ابروشو انداخت بالا و داره نگام میکنه نگاشو که دیدم  
شوکه شدم سریع رومو برگردوندم خاک تو سرت سما  
آبروت رفت کنترل نگاهتم نداری زیر چشمی نگاش  
کردم که پوزخند زد وای که چقدر بدم میاد از این  
کارش کفرم در میومد

\_چیه؟

چشماشو ریز کردو گفت:

\_تو واقعا خیلی چشم هیزی  
با تعجب نگاش کردم و گفتم:

\_چی؟

تکیشو برداشتو صاف ایستادو گفت:

\_هر وقت منو میبینی اینجوری زل میزنی به من یا

همیشه به مردا اینجوری نگاه میکنی

چشمای عصبانیمو دو ختم ه چشماشو گفتم:

\_من هیچ احمیتی به مردا نمیدم

سری تکون دادو گفت:

آهان

آهانو زهرمار پسره ی پرو در آسانسور که باز شد

خودمو انداختم بیرون با قدمای محکم و عصبانی به

سمت اتاق رفتم که یهو نگین اومد بیرونو باهم

برخورد کردیم و تمام وسایل کیفم ریخت رو زمین

\_وای ببخشید

خم شدیم تا وسایلو جم کنیم

\_من حواسم نبود تو چرا معذرت میخوای

\_حواسه کجا بود مگه؟

\_از این شهبازی اصلا خوشم نمیاد

نگین با تعجب نگاهم کردو گفت:

\_ریسو میگی؟ چرا؟

از جامون بلند شدیمو گفتم:

\_نمیدونم همینطوری حس میکنم خیلی خود شیفتست

خودشو میگیره

نمیخواستم درباره بحثمون چیزی بدونه  
\_ خوب بلخره رییس دیگه باید همه ازش حساب ببرن  
ولی خدایش خیلی مهربونو با شخصیته هیچ وقت سر  
کسی داد نزده احترام همه رو داره  
سری تکون دادم پس فقط با من لجه دارم بر اش به من  
میگن سما سلطانی

\_ ولی من ازش خوشم نمیاد من آمارو از توی  
چشماشون میخونم چی تو زهنشونه و چجور آدمایی  
\_ خانم سلطانی میشه بگیت من چجور آدمیم؟  
سرجام خشک شدم یا خدا اینجا چیکار میکنه همه  
حرفامو شنید حالا چیکار کنم آروم چرخیدم سمتش  
ست به سینه با چشمای ریز شده داشت نگام میکرد  
\_ نگفتید

به خودم اومدمو سعی کردم جلوش کم نیارم  
\_ چیو؟

\_ این که از توی چشمام خوندی چی تو زهنمه و  
چجور آدمیم

گلمو صاف کردم و گفتم:

\_ خوب از نظر من شما ریسی منظم کار بلد و  
سخاوت مندی هستید که تمام کارمندااش راضین ازش  
سری تکون دادو گفت:

آهان

اهوم

چندثانیه تو چشمام نگاه کردو روشو برگردوند طرف  
نگینو گفت:

خانم جادری آقای راد که اومدن بگیت بیاد تو اتاقم  
نگین سرشو تکون دادو گفت:

چشم بهشون میگم

و بدون نگاه کردن به من برگشتو رفت بالا نفسمو با  
صدا بیرون دادمو روبه نگین گفتم:

واقعا که کارت خیلی زشت بود

نگین با تعجب نگام کردو گفت:

وا چکار کردم مگه

چرا بهم نگفتی پشت سرمه؟

والا تو چشمتو بسته بودی تند تند حرف میزدی

هرچی اشاره دادم بهت نفهمیدی

پوفی کردم و گفتم:

به نظرت اخراج میکنه؟

خوب معلومه

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

اونجوری نگام نکن چشمت سگ داره منو میگیره

خوب من جاش بودم اخراجت میکردم



خدارو شکر که جاش نیستی

رفتمو پشت میزم نشستم بعد چند دقیقه سپیده بعدشم  
آرش اومد نگین به آرش گفت که آقای شهبازی کارت  
داره اونم سریع رفت پیشش کلی کار سرم ریخته بود  
کارمندا که کم بودن کارا تلمبار شده بود سخت مشغول  
کار بودم آرش با خوشحالی اومد سپیده گفتش چی شده  
انقدر خوشحالی

آرش پشت میزش نشستو گفت:

آقای شهبازی یه مرد واقعیه  
این دفعه نگین گفت:

چرا؟

آرش با خنده گفت:

دیروز ازش درخواست وام کردم بدون چونو چرا  
بهم داد  
سپیده گفت:

پس برای همین صدات کرد

آره تازه گفت هر وقت بازم لازم داشتی بگو داشتن  
همچین ریسی خوشبختیه

همینطور داشتن ازش تعریف میکردن منم سرمو  
انداختم پایینو کارامو انجام میدادم وقت ناهار که شد  
نگین روبه من گفت:

سما یه رستوران روبه رو شرکته میخوایم بریم  
اونجا توهم بیا

سرمو تکون دادمو گفتم:

باشه شما بریت تا من وسایلمو جم کنم  
باشه ای گفتن رفتن منم مشغول جم کردن وسایلم شدم  
رفتم سمت آسانسور دکمشو زدم در که باز شداز  
دیدنش به بخت خوشم لعنت فرستادم تو چشماش نگاه  
کردمو گفتم:

این اتفاقیه؟

لبخند زدو گفت:

نه چندساعته ندیدمت گفتم یه سر بهت بزنم  
چپ چپ نگاهش کردم سوار شدم مرتیکه پرو منو  
مسخره میکنه صدای خندش که اومد نگاهش کردم که  
دستی به دهنش کشید به من میخندی یه آشی برات  
بپزم که بمونه تو گلوت بمیری هه در آسانسور که باز  
شد سریع اومدم بیرون بدجور ضایعم کرد سما چقدر  
بدبخت شدی که این پسره از راه نرسیده چیو راست  
مسخرت میکنه تاحالا کسی اینجور باهام نکرده بود تو  
همین فکر بودم اومدم از جاده رد بشم که با صدای  
بوق بلندی برگشتم که همزمان پرت شدم روی زمین  
سرم خورد به آسفالتو چیزی نفهمیدم.....

با احساس سر درد چشمامو آروم باز کردم دستمو گذاشتم رو سرمو گفتم:

آی

خانم بهوش اومدیت جاییتون درد میکنه  
به سمت صدا برگشتم یه دختر جوون بود از لباسشو  
فهمیدم پرستاره با صدای آروم که خودمم به زور  
شنیدم گفتم:

من چم شدہ

تصادف کردیت خدارو شکر چیزیتون نشد فقط بر  
اثر ضربه به سرتون بیهوش شدیت الان می‌گم  
شوهرتون بیاد

و رفت شوهرم دیگه کیه من کی شوهر کردم که خودم نفهمیدم تو فکر بودم که آرمان اومد تو از کی تاحالا آقای شهبازی شده آرمان چندوقت دیگه حتما میخوای بهش بگی آرمان جون ایشششششش عمرا همینجوری باخودم در گیر بودم که با تکون دستش جلو صورتم به خودم اومدم نگاهی کردم که گفت:

یهو هنگ میکنی از سرت عکس گرفتن گفتن  
چیزیت نیست فکر کنم مادرزادی اینجوری نه  
با عصبانیت گفتم:

## هی یارو مراقب حرف زدنت باش وگرنه بد میبینی

یه ابرو شو انداخت بالا و گفت:

\_بهتر مراقب حرف زدنت باشی من رییس توم  
\_اینجا بیمارستانه شرکت نیست و بیرون شرکت تو  
رییس نیستی

\_آهان پس فهمیدی اینجا بیمارستانه و منم نجات دادمو  
اوردمت اینجا پس فکر میکنم باید الان ازم تشکر کنی  
نه؟

سرمو کج کردم لبخند زدم گفتم:

\_مرسی سوپر من  
و بهش اخم کردم گفتم:  
\_کی بهت گفت تو منو بیاری نکنه تو با ماشین منو  
زدی

پوزخندی زدو گفت:

\_نخیر من نزدیم یه بنده خدایی بود که تا یکم پیشم اینجا  
بود منم از اونجایی که میدونستم تو آدم سر به هوایی  
هستی گفتمش بره

اومدم چنتا چیز بارش کنم که همون پرستار اومد  
داخلو گفت:

\_خوب عزیزم سرمت تمام شد میتونی بری ولی باید  
تا فردا استراحت کنی حواستم باید به خودت بدی  
ندیدی این شوهرت چجوری تو بغلش گرفته بودتو

اوردت خیلی نگرانت بود  
با چشمای گرد شده نگاش کردم که داشت میخندید از  
جام بلند شدم و از بیمارستان اومدم بیرون اونم پشت  
سرم میومد که گفت:  
\_کجا ماشین این طرفه  
\_برگشتم سمتشو گفتم:  
\_من چکار ماشین شما دارم میخوام تاکسی بگیرم برم  
خونه

\_من میرسونمتون ممکنه حالتون بد بشه لطفا لج  
نکنیت  
وقتی دیدم حق با اونه دنبالش رفتم در ماشینو برام باز  
کرد وقتی نشستم درو بست بعضی وقتی میشه یه  
جنتلمن واقعی ولی بعضی وقتا میشه یه پسر بچه  
لج باز سوار که شد کمر بندامونو بستیمو حرکت کردیم  
آدرسو بهش گفتم تمام راه سکوت بینمون بود نه اون  
حرفی زد نه من دم خونه که نگه داشت تشکر کردم  
اومدم پیاده بشم که گفت:

\_فردا رو استراحت کن نمیخواد بیای شرکت  
\_من حالم خوبه  
\_مگه نشنیدی دکتر چی گفت باید استراحت کنی  
\_فردا رو برات مرخصی رد میکنم

تشکری کردم و کلید انداختم و رفتم تو وقتی درو بستم  
صدای ماشینش اومد که رفت وقتی مامانو هستی سر  
بستم و دیدن کلی نگران شدن که کل ماجرا رو برایشون  
تعریف کردم به جز بحثم با آرمان بعد از شام لباس  
هامو با یه نیم تنه بنفش تنگ با یه شلوارک ستش  
پوشیدم که هیکلمو به خوبی توش نشون میداد از توی  
آینه به شکم تخته نگاه کردم که نگین پریسینگ نافم  
میخورد تو چشم رفتم رو تخته خوابیدم....

از خواب که بلند شدم گوشیمو از روی میز کنار تخته  
برداشتم نگاه ساعت کردم ساعت پنج ظهر بود چشمم  
چهارتا شد تاحالا این همه نخوابیده بودم حتما بخاطر  
قرصاییه که خوردم از جام بلند شدم و درحالی که  
چشممو میمالوندم رفتم تو پذیرایی و گفتم:

\_مامان چرا بیدارم نکردی چقدر خوابیدم  
وقتی جوابی نشنیدم چشممو باز کردم که دیدم روی  
مبل روبه روم نشسته بود بادهن باز داشتم نگاهش  
میکردم این چرا همه جا هست لبخندی زد و گفت:

\_سلام

\_تو اینجا چکار میکنی  
از جاش بلند شد و گفت:

\_اومده بودم بهت سر بزنم و اینکه ماشینتو آوردم

سویچو از تو جیش در آوردو گرفت سمتم رفتم جلو تا  
از دستش بگیرم که دستشو کشید نگاهش کردم که  
اومد نزدیکم انقدر نزدیک که نفساش میخورد به  
صورتم و نگاهش به لبام دوختو گفت:

\_خوش هیکلی خوشم اومد مخصوصا از پریسینگت  
دستمو گرفتو آورد بالا سویچو گذاشت تو دستمو رفت  
ماتم برده بود نگاهی به خودم انداختم با دیدن وضعیتم  
چشمامو به هم فشار دادم که صدای مامان از پشتم  
اومد از جا پروندم

\_دخترم آرمان جان کجاست؟  
\_آرمان جان؟

\_آره رییسست اومده بود بهت سر بزنه  
نگاهی به سرتا پام انداختو گفت:

\_وای دختر با این وضع اومده بودی جلوش  
سرمو خاروندمو گفتم:

\_نه مامان جان من اومدم نبودش شما درو برایش باز  
کردیت؟

\_آره مادر چه پسر آقایی چقدر با ادب چقدر با  
شخصیت اومده بود بهت سر بزنه ماشینتم خودش  
اورد

سری تکون دادمو رفتم تو آشپز خونه یه پلاستیک که

چنتا کامپوت داخلش بود روی میز بود مامان که  
نگاهمو دید گفت:

اونو آرمان جان برات آورده  
برگشتم سمتشو گفتم:

مامان میشه انقدر آرمان جان آرمان جان نکنی این  
همه صمیمیت از کجا اومد

مادر خودش گفت اینجور صداش بزنم  
تو دلم گفتم خودش بیخود کرد از تو یخچال یه سیب  
در اوردم گاز زدمو گفتم:

مامان من خیلی گرسنمه  
مامان رفت سر گازو گفت:

بشین الان غذا رو برات گرم میکنم بیدارت نکردم  
گفتم خوب استراحت کنی  
ممنون هستی دانشگاست؟

آره گفت یه ساعت دیگه کلاسش تمام میشه  
غذا رو گرم کردو گذاشت جلوم لوبیا پلو درست کرده  
بود عاشق این غذا بودم تا آخر خوردمو میزو جم  
کردم رفتم تو اتاقمو دراز کشیدم زهنم رفت سمت  
آرمان حرکاتش حرفاش دلم یجوری شد تاحالا این  
جور نشده بودم با یادش لبخند اومد رو لبام دلم  
میخواست ساعتها بهش فکر کنم اصلا سعی نمیکردم



ز هنمو جای دیگه بکشونم چشمامو بستمو سعی کردم  
بخوابم...

با صدای آلام گوشیم از جام پاشودم باید میرفتم  
شرکت دستو صورتو شوستم میلی به صبحانه نداشتم  
آماده شدمو رفتم پایین میخواستم سوار ماشین بشم ولی  
کمی سرم گیج بود میترسیدم بزخم جایی باهمین فکر  
رفتم بیرون تا آژانس باید پیاده میرفتم سرمو که اوردم  
بالا شاسی بلند آرمانو دیدم که اونطرف خیابون پارک  
بود منو که دید از ماشین اومد پایین به سمتش رفتم و  
گفتم:

سلام

عینکشو از روی چشماش برداشتو با لبخند کمرنگی  
گفت:

سلام صبح بخیر

اینجا چکار میکنی؟

نمیدونم

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

نمیدونی؟

گفتم شاید نتونی رانندگی کنی پیام دنبالت

دست به سینه ایستادمو گفتم:

شما همیشه در باره کارمنداتون انقدر احساس

مسعولیت میکنیت؟

اونم مثل من دست به سینه زدو گفت:

\_آره ددلم نمیخواد باعث بشه دیر به سرکار برسن

\_نمیومدیتم دیر نمیرسیدم

\_بیا خوبی کن میای یا برم

\_میام

ماشینو دور زدمو سوار شدم که یک دفعه سرم گیج  
رفت سرمو تکیه دادم به شیشه ماشینو دستمو گذاشتم

رو سرم

\_چیشد؟

زیر چشمی نگاهش کردمو گفتم:

\_چیزی نیست کمی سرم گیج رفت الان خوب میشه

\_میخوای بریم دکتر ببینت

درست نشستمو گفتم:

\_نه حتمی صبحانه نخوردم از ضعف بوده

با صدای نگارانی گفت:

\_صبحانه نخوردی؟ نگفتی حالت بد میشه

نگاهش کردم این همه نگرانی برای من بود یعنی نه

بابا چرا باید نگران من بشه گفتم:

\_میل نداشتم

ماشینو روشن کردو گفت:

پس اول میریم صبحانه میخوریم بعدش میریم  
شرکت

لازم نیست گفتم که میل ندارم  
منم گفتم اول صبحانه بعد شرکت  
حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم پس ترجیح دادم  
چیزی نگم...

جلوی یه سفره خونه نگه داشتو پیاده شد منم پیاده شدم  
باهم رفتیم داخل نشستیم روی تخت گارسون اومد  
سفارش یه صبحانه کامل سفارش داد تکیه داد به تختو  
نگاهم میکرد زیر نگاهش داشتم زوب میشودم  
نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم  
به من نگاه کن  
نگاهش کردم

یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی  
مشکوک نگاهش کردم گفتم:  
بستگی به سوالت داره  
لبخند زد نه به اون موقعه که راه به راه دهندو یه  
وری میکرد نه به الان خدا شفارش بده دیونست  
چیشد که آقای سلطانی بر شکست شد؟  
از یادآوری پدرم اشک تو چشمم جم شد دلم بر اش  
تنگ شده بود خیلی زیاد

سرمو انداختم پایینو گفتم:

یه نامردی سرش کلاه گذاشت تمام دارایشو بالا کشید  
دیگه شرکته وجود نداشت شب خوابید صبح بلند نشد  
توی خواب سخته کرده بود همه چیزمون و فروختیم  
پول طلبکارارو دادیم دیگه نمیتونستیم اونجا بمونیم  
ماه جم کردیم اومدیم تهران  
دستمال گرفت طرفمو گفت:

معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم  
تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

مهم نیست

درحالی که نگاهمون به هم بود گفت:

چشمات

چی

چشمات خیلی زیباست

با تعجب نگاهش کردم که به خودش اومدو سرشو  
انداخت پایین این الان چی گفت اونو چه به این حرفا  
با اومدن گارسون دست از فکر کردن برداشتم و به  
سفره نگاه کردم همه چیز بود از پنیر بگیر تا نیمرو  
کره و عسلو مربا با آب پرتقال اشتها باز شده بود  
بدون تعارف شروع کردم خوردن داشتم دیگه  
میترکیدم درحالی که دهنم پر بود سرمو اوردم بالا و

گفتم:

\_تاحالا صبحانه به این خوبی نخورده بودم خیلی

چسبید

خندیدو گفت:

\_نوش جان این آب پر تقالم بخور برات خوبه  
لیوانو ازش گرفتمو خوردم صبحانمون که تمام شد از  
جا بلند شدیمو سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت  
حرکت کردیم نیم ساعت دیر کرده بودیم رفتم تو اتاقو  
سلام بلند کردم که سه تاشون با خوشرویی جوابمو  
دادن سپیده گفت:

\_نیم ساعت دیر کردی میدونی رییس از دیر کردن  
بدش میاد

لبخند زدمو گفتم:

\_نگران نباش اون خودشم دیر کرده بود  
نمیخواستم بگم باهم بودیم نگین گفت:

\_واقعاً؟ تاحالا ندیدم دیر کنه تو از کجا میدونی مگه  
باهم بودیت

خودمو جمع کردم و گفتم:

\_نه چرا باید باهم باشیم دم در که داشتم میومدم داخل  
شرکت دیدمش

هانی گفتنو مشغول کار شدن بعد از نیم ساعت آرمان

اومدو چنتا کارو داشت گوشزد میکرد که یه دختر  
اومد داخلو گفت:

\_آرمان بالا دنبالت می‌گشتم  
سرتا پاشو نگاه کردم یه دختر با موهای روشن لاغر  
اندام چشمای درشت آبی با لبو بینی اندازه چشماش  
بیشتر تو دید بود اومدو دستشو انداخت دور بازو  
آرمان

آرمان رو بهش گفت:

\_شیدا چه بی خبر اینجا چکار میکنی؟  
اونم با عشوه گفت کارت داشتم بریم بالا  
آرمان سری تکون دادو باهم رفتن از اتاق که خارج  
شدن روبه بچها گفتم:

\_این کی بود؟

سپیده گفت:

\_شیدا خانم دختر عموی آقای شهبازی و نامزد هستن  
نمیدونم چرا حالم گرفته شد سرمو انداختم پایین یعنی  
دارم کار میکنم اما فکرم مشغول بود خوب نامزد  
باشن به من چه ولی خودمم این حرفو قبول نداشتم به  
بهانه نشون دادن پرونده ای رفتم سمت اتاق مدیریت  
بعد از در زدن رفتم تو دورو برمو نگاه کردم پس  
دختره کجاست حتما رفته بود



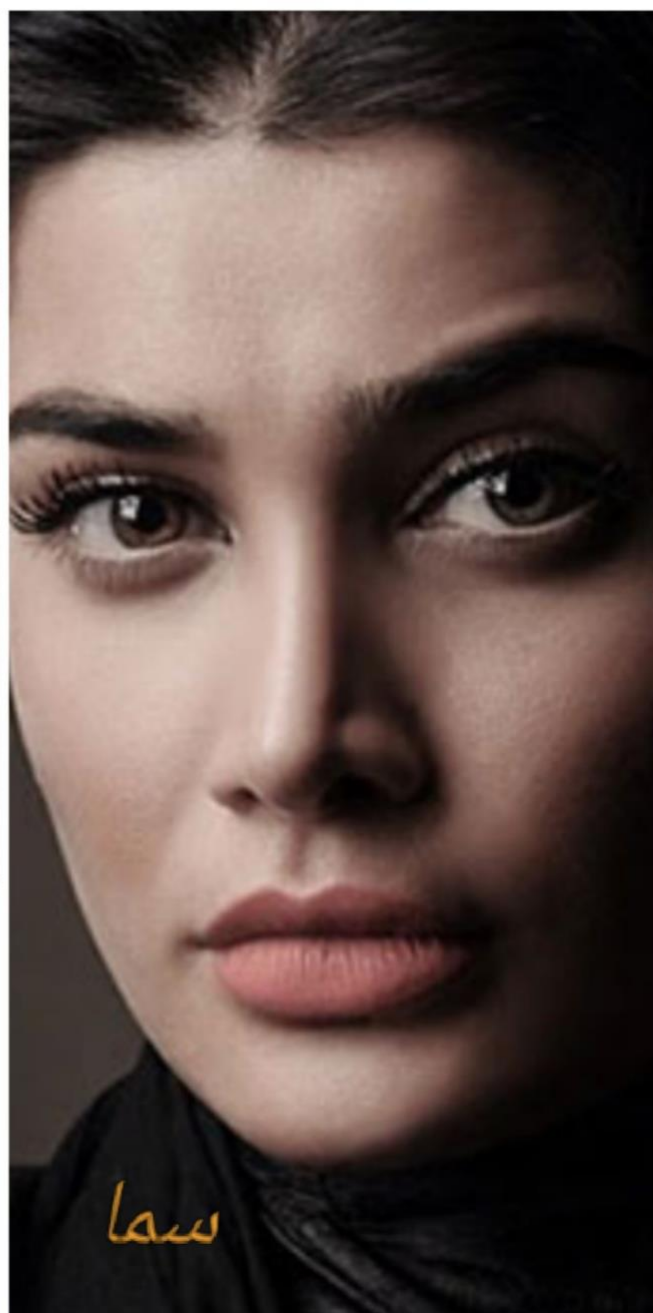
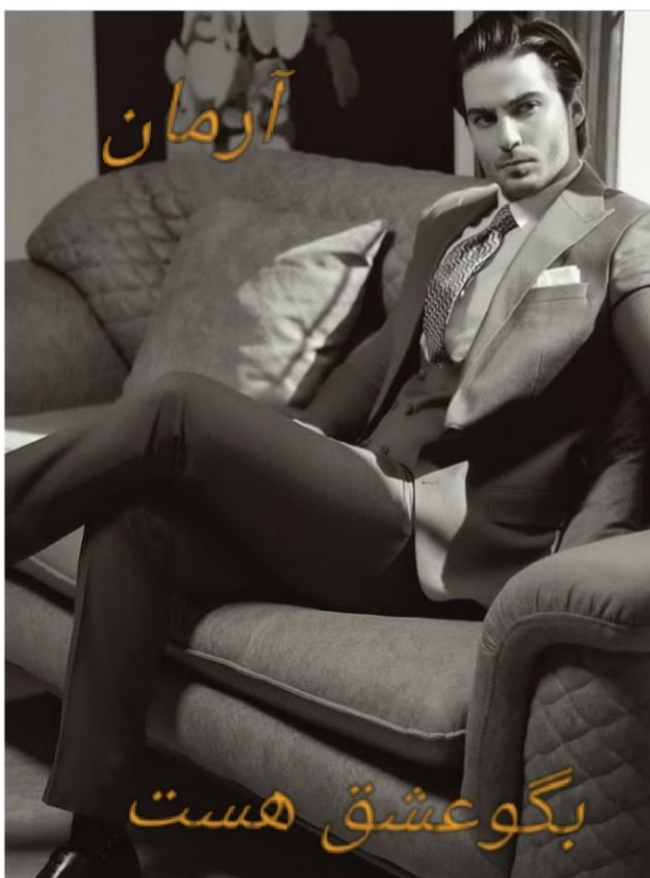
دنبال چیزی میگردی؟

نگاهش کردم و گفتم:

نه فکر کردم نامزدتون هستن نمیخواستم مزاحم بشم  
یه تا ابرو شو انداخت بالا و گفت:

ولی تو که اومدی

از عمد این حرفو زده بودم که برخوردش ببینم ولی با





گفتن این حرف عالم بیشتر گرفت

\_میخواستم این پرونده رو نشونتون بدم  
اشاره کرد که پیام جلو پرونده رو گذاشتم جلوش و  
مشغول دیدن شد به دست چپش نگاه کردم پس چرا  
حلقه نداشت با صداش به خودم اومدمو نگاهش کردم  
\_چیزی شده

سری تکون دادمو گفتم:

\_نه چیزی نشده

\_کار دیگه ای داریت؟

سری تکون دادمو گفتم:

\_نه با اجازه

اومدم بیرون و برگشتم به اتاقم و تا تمام شدن ساعت  
کاری خودمو مشغول کار کرده بودم ساعت چهار که  
شده بود وسایلمو جم کردم و بعد از خداحافظی رفتم  
سمت ایستگاه اتوبوس اصلا خوشم نمیومد با اتوبوس  
برم ولی مجبور بودم ماشینم جلوم ترمز کرد نگاهش  
کردم که گفت:

\_بیا سوار شو میرسونمت

\_لازم نیست خودم میرم

\_خودم اوردمت خودمم میبرمت

دوست نداشتتم سوار ماشینش بشم حالا که فهمیدم نامزد

داره حس خوبی نداشتم اخم کردم و گفتم:  
\_ مگه بچم که میترسی گم بشم خودم با اتوبوس میرم  
خندید و گفت:

\_ والا بعیدم نیست گم بشی از بسکه سر به هوایی  
با حرص نگاهش کردم که دستاشو برد بالا گفت:  
\_ شوخی کردم سوار شو بد جایی پارک کردم همه  
دارن نگاه میکنن الان فکر میکنن مزاحمم  
توی دلم گفتم مزاحم که هستی سوار شدم و کمر بندمو  
بستم رومم کردم اونطرف

\_ چیزی شده؟ تو که صبح خوب بودی؟  
چقدر پرو بود این مرتیکه هوس باز زن داره انتظار  
داره بپر مم بغلش با اخم برگشتم سمتشو گفتم:  
\_ نامزدتون ناراحت نشه دخترای دیگه رو میرسونیت  
خونشون  
خندید و گفت:

\_ کی به تو گفته من نامزد دارم؟  
\_ مگه شیدا خانم نامزدتون نیست؟  
\_ نه

\_ ابرو مو انداختم بالا و گفتم:  
\_ نه؟

\_ نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

ما فقط دختر عمو پسر عمویم  
ولی گفتن که شما نامزد کردیت  
در حالی که بایه دست فرمونو گرفته بود با دست  
دیگشم دنده عوض میکرد گفت:  
بزرگترها اصرار به ازدواج ما دارن نه ما  
آهانی گفتمو جلورو نگاه کردم برگشت سمتمو گفت:  
پس برای همین بود که رفتارات عوض شده بود  
فکر کردی زن دارم  
نگاهش کردم و گفتم:  
من رفتارم همون بود فقط گفتم شاید زنتون خوشش  
نیاد  
خندید و گفت:  
چرا همش میگی زنت گفتم که ما رابطه مون فقط  
دختر عمو پسر عمو معلوم بود خیلی ناراحت شده  
بودی  
و این دفعه با صدای بلندی خندید ای کوفت این چه  
خوش خنده شده عصبانی شدم و با صدای بلندی گفتم:  
به من چه آخه برام مهم نیست  
سری تکون داد و جلوی در خونه پارک کرد او مدم  
پیاده بشم که گفت:  
از تقییر کردن رفتار مشخص بود

کمی سمش خم شدمو گفتم:

با من لاس نزن

اونم سمتم خم شد که نفساش به صورتم میخورد تو  
چشمام نگاه کردو گفت:

منم هیچ اصراری برای لاس زدن با تو ندارم فقط...  
چشماش بین چشمامو لبام سرگردون بود آروم گفتم:  
فقط چی؟

کمی نگاهم کردو با جدیت گفت:

فقط... ازت خوشم اومده

شوکه شدم نفسم حبس شده بود نمیتونستم از چشماش  
دل بکنم به خودم اومدمو بدون خداحافظی پیاده شدم  
که همزمان مامانم از تاکسی پیاده شدو گفت:

دخترم اومدی

کجا بودی مامان

چنتا پلاستیک خرید دستش بود گفت:

رفتم کمی خرید کردم برا خونه

آرمان پیاده شدو اومد جلو گفت:

سلام خوب هستید

مامانم با خوش رویی گفت:

سلام پسرم چرا اینجا وایسادیت بفرماییت داخل

خیلی ممنون مزاحم نمیشم سما خانم میخواستن با

اتوبوس بیان گفتم من برسو نمشون  
\_خیر ببینی پسر م زحمتت شد بفرما بریم بالا برات یه  
چایی مخصوص خودم بهت بدم دفعه پیش که زود  
رفتی نشد ازت پذیرایی کنم بفرما بالا  
آرمانم سری تکون دادو پلاستیکای خریدو از مامان  
گرفت و رفتن داخل منم سر جام ایستادمو با تعجب  
داشتم رفتنشونو نگاه میکردم این چه زود صمیمی  
شدنه آرمان توی در ایستادو برگشت سمتمو گفت:  
\_تو نمیای داخل؟

بچه پرو ببین خونه ماست به من میگه  
بچه پرو خونه ماست به من میگه میای داخل یا نه  
رفتم داخلو درو بستم..  
مامان چایی و درست کردو به من گفت بیارم و رفت  
نشست رو مبل چاییو ریختم تو استکانا و با شکلاتو  
شیرینی بردم اول گرفتم جلو مامان و بعد جلو آرمان  
تشکری کرد و برداشت رفتم نشستم رو مبل روبه رو  
آرمان در حالی که چاییش رو میخورد نگاهم میکرد  
سرمو انداختم پایین نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم  
انگار ذوبم میکرد بعد از نیم ساعت از جاش بلند شد و  
گفت:

\_با اجازه تون من دیگه برم

مامانم بلند شدو گفت:

\_کجا پسر م ناهار و بمون

\_نه ممنون بیشتر از این مزاحمتون نمیشم

مامان اخم ریزی کردو گفت:

\_دیگه این حرفو نزنیا ناراحت میشم تو مثل پسر

خودم میمونی

آرمان لبخندی زدو گفت:

\_شما لطف داریت با اجازتون

تا دم در همراهیش کردیمو بعد از خداحافظی رفت

درو که بستیم روبه مامان کردم و گفتم:

\_مامان چرا انقدر تعارفش میکنی

\_وا دختر این حرفا چیه پسر به این خوبی

\_حسابی تو دلتون نشستها

مامان خندیدو گفت:

\_پسر به این با ادبی جنتلمنی خوش رویی چرا تو دلم

نشینه

دیگه حرفی نزدیمو رفتم نشستم روی مبل بحث کردن

بی فایده بود مامانم کیک خونگی که پخته بودو آوردو

مشغول خوردن با چایی شدیم که هستیم کلید انداختو

اومد تو و گفت:

\_به به چه خلوتی کردیته

سلامت کو مادر

کیف کولیشو انداخت رو مبلو نشست و گفت:

سلام به منم از این کیک خوشمزتون میدیت

مامان براش کیکی گاج کردو گذاشت تو پیش دستیو  
بهش داد بهش گفتم:

چخبر از دانشگاه درسا خوبن

درحالی که کیک میزاشت دهنش گفت:

آره خوبه وای بعضی استادانقدر جذابن

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

میری درس بخونی یا چشم چرونی کنی

بلند خندید و گفت:

آدم مگه میتونه نگاه نکنه چشمش خودکار میره

سمتشون به قول تی ام بکس میگه کاش تخته مثل تو

جالب یچیزی من حالیم بود

نگاه مامان کردم که اونم داشت با تاسف سر تگون

میداد براش

بعد از خوردن عصرونه رفتم تو اتاقم تا کمی

استراحت کنم یاد لحظه تو ماشین افتادم قند تو دلم آب

شد یعنی واقعا ازم خوشش اومده یا از روی هوسه نه

بابا بهش نمیاد همچین آدمی باشه یعنی میشه باهم باشیم

از این فکر زوق کردم تاحالا همچین حسو حالی

نداشتم یعنی تاحالا مردی به دلم ننشسته بود با زدن در  
از فکر او مدم بیرونو گفتم:

\_\_بفرمایید

هستی سرشو آورد داخلو گفت:

\_\_آجی مزاحم نیستم

بلند شدمو نشستم گفتم:

\_\_نه عزیزم بیا تو

او مدامو نشست جفتم روی تخت خنده ای که رو لبش بود  
پاک نمیشود مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

\_\_چیزی شده

سری تکون داد که یعنی آره وقتی چیزی نگفت  
گفتمش:

\_\_خوب؟

او مدام جلوتر و گفت:

\_\_آجی یچیزی بگم بین خودمون میمونه

\_\_تاحالا چیزی گفتمی برم همه جا بگم بعدشم مگه

مامان قریبست

سرشو کج کرد و گفت:

\_\_نه ولی هنوز چیزی معلوم نیست

\_\_چی معلوم نیست؟

\_\_یکی از استادانم خواستگاری کرد



با تعجب نگاهش کردم و گفتم:  
\_تو هنوز یک هفته نشده رفتی دانشگاه اون چجوری  
زود شناختت

\_منم همینو بهش گفتم گفتمش ماهنوز همدیگه رو  
درست نمیشناسیم خیلی زوده برا خواستگاری اونم  
گفت نامزدیو برا همین گذاشتن که بیشتر آشنا بشیم  
\_خوب تو چی گفتی

\_گفتمش من نمیخوام تا تمام شدن درس به ازدواج  
فکر کنم  
\_خوب بعدش

\_هیچی ردش کردم ولی ازش خوشم اومده بود  
تکیه دادم به تاج تخت و گفتم:

\_تو که خوست اومد چرا ردش کردی  
\_تو که میدونی من از ازدواج فراریم هنوز سنم کمه  
ازدواج مسعولیت بالایی داره من از مسعولیت میترسم  
سری تکون دادم و گفتم:

\_به قول خودت هنوز سنت کمه عجله نکن  
لبخندی زد و گفت:

\_مامان خیلی از ریاست تعریف میکرد چه رییس  
خوبی نگرانیت میشه میاد عیادتت میرسونت  
با یادش دوباره دلم لرزید و گفتم:

\_\_اینا که چیزی نیستن کجاشو دیدی  
چشماشو گرد کردو گفت:

\_\_جدی پس بگو تا بدونم

براش جریانو کامل تعریف کردم البته بجوز اون  
قسمتی که من و با لباس خواب باز دید وقتی یادش  
میفتم از خجالت میکشم چه برسه بخوام بازگوش کنم  
درسته اختلاف سنیمون زیاده ولی همیشه مثل دوتا  
دوست بودیمو هیچ رازی بینمون نبود وقتی حرفام  
تمام شد با زوق دست زدو گفت:

\_\_وای آجی چه رمانتیک

\_\_چیش رمانتیکه؟

\_\_رمانتیک نیست؟ در ماشینو برات باز میکنه میاد  
دنبالت میبرت سفره خونه صبحانه بهت میده  
میرسونت از همه مهم تر بهت ابراز علاقه کرد  
لبامو جمع کردمو گفتم:

\_\_پس شیدا چی

دستشو تو هوا تکون دادو گفت:

\_\_اونو ولش کن خودش که گفت خانوادمون

انتخوابمون کرده برای هم مهم خودش که اونو  
نمیخواد

\_\_نکنه بخواد ازم سواستفاده کنه

\_وا آبجی حرفا میزنیا خودت که آدما رو خوب  
میشناسی تا الانم اونو شناختیه میدونی همچین قستی  
نداره وگرنه جوری ردش میکردی که بره پشت  
سرشم نگاه نکنه  
به حرفاش فکر کردم راست میگفتا اصلا حس بدی  
بهش نداشتم

\_ولی بازم باید مراقب باشم  
هستی از جاش بلند شدو گفت:  
\_آره مراقب باش ولی به حرف دلتم گوش کن من برم  
کمی درس بخونم توهم استراحت کن  
و رفت بیرون دلم؟دلم که با تمام وجود اونو صدا  
میکرد

آرمان  
روی تراس اتاقم ایستاده بودمو قهوه میخوردم و به  
سما فکر میکردم تاحالا دختری اینجوری جزیم نکرده  
بود به صورت معصومش فکر کردم به روزی که با  
اون لباس اومد جلوم و حواسش نبود به پرسینگ نافش  
خیلی بهش میومد وقتی میبینمش قلبم میلرزه دختری  
که با تمام ظرفیتش قویه با این که پدرش بر شکست  
شدو سخته کرد ولی بازم روی پاهاش ایستاده داره از

خانوادش مراقبت میکنه مگه میشه همچین دختر یو  
نخواست با صدای در به خودم اومدمو گفتم:

بفرمایید

مامان با لبخند همیشگیش اومد تو و گفت:

پسرم عمو تینا اومدن چرا نمیای پایین

کمی خستم از اون گذشته باز میخوان پای ازدواجو

بیارن وسط

دستشو گذاشت رو شونمو گفت:

شیدا دختر خوبیه از همه مهم تر دوست داره

آره دوستم داره ولی مهم منم که یکی دیگه رو

دوست دارم

ناخدا آگاه این حرفو زدم مامان با تعجب نگاهم کردو

گفت:

اون کیه؟

دلم نمیخواست انکارش کنم

حسابدار شرکتمه دختر آقای سلطانی میشناسینش قبلا

باهاشون همکاری داشتیم یکی دوتا مهمونیم دیدینشون

آهان یادم اومد شیرازی بودن اینجا چکار میکنن

مگه خودشون شرکت نداشتن

بر شکست شده آقای سلطانی فوت کردن نتونستن

دیگه شیراز بمونن

مامان سرشو انداخت پایینو گفت:

\_چقدر بد بیچاره ها

\_آره ولی باید ببینیش با این همه سختی روی پاش  
موندهو از مادرشو خواهر کوچک ترش حمایت  
میکنه

مامان لبخندی زودو گفت:

\_کنجکاو شدم ببینمش با شیدا میخوای چکار کنی  
شونه ای بالا انداختمو گفتم:

\_من اونو نمیخوام خودم با بابا صحبت میکنم  
مامان سری تکون دادو گفت خوبه و رفت من نمیزارم  
این وصلت سر بگیره من اون دختره زبون دراز  
چموشو میخوام....

سما

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدمو دوش نیم  
ساعته گرفتمو بعد از خوردن صبحانه آماده شدم  
مانتوی سبزمو با شال سبزم پوشیدم با شلوار لی  
مشکی و کیفو کفش مشکی کمی هم آرایش کردم رژ  
قرمز ملایم و کمی ریمل بعد از دوش با عطر از  
خونه زدم بیرون وارد شرکت شدم که نگینو توی راه

رو دیدم به سمتم اومدو گفت:  
\_سلام صبح بخیر آقای شهبازی گفت این پرونده رو  
ببری به اتاقش

\_خوب چرا خودت نمیری  
\_آخه گفت تو ببری

پرونده رو ازش گرفتمو به سمت اتاقش رفتم بعد از  
اجازه منشی در زدم که با گفتن بفرمایید رفتم داخل  
روی مبل نشسته بودو پا روی پا انداخته بودو سرش  
توی چنتا برگه بود چه تیپیم زده بود پیراهن سفید که  
هیکل ورزش کاریشو حسابی نشون داده بود با کتو  
شلوار کرمی خیلی بهش میومد رفتم نزدیکشو سلام  
کردم برگشت سمتم و اونم سلام کرد از جاش بلند شدو  
اومد روبه روم و دستاشو کرد تو جیبشو گفت:

\_فکر نمیکنی کمی دیر کردی  
\_معذرت میخوام کمی ترافیک بود برای همین دیر شد  
سرشو آورد نزدیکو گفت:

\_ترافیک بود یا مشغول آرایش کردن بودیت ساعت  
از دستتون در رفت

بیشعور ببین چی میگه من فقط یه رژو ریمل زدمه  
همونجور که تو چشماش زل زده بودم گفتم:  
\_من آرایش چندانی ندارم هرچند اگه دور آرایشم باشم

زودتر شما آماده میشم تا حالا هم دیر نکردم گفتم که  
ترافیک بود

اومد نزدیک تر فقط دوسانت از هم فاصله داشتیم یه  
دستشو از جیبش در آوردو چونمو گرفت با انگشت  
شستش کشید به لبمو انگشت رزشو گرفت جلومو  
گفت:

\_به نظرم این خودش به تنهایی خیلی کار میبره  
عصبانی شدمو گفتم:

\_نه زیاد کار نمیبره اگه دوست داری توهم استفاده کن  
با چشمای شیطون نگاهم کردو گفت:

\_من تعمشو بیشتر دوست دارم تا استفاده کردنش  
دیگه دود از سرم داشت بلند میشد پرونده رو کوبدم به  
سینشو میخواستم برم که بازومو گرفت برگشتم  
سمتشو گفتم:

\_تو گستاخ ترین مردی هستی که تا حالا دیدم ازت بدم  
میاد

\_توهم خیلی چموشی و من از دخترای چموش بدم  
میاد ولی به نظرم چموش بودن به تو خیلی میاد  
میخواستم بازومو از دستش بکشم که نداشت حس  
بدی بهم دست داد با ندامت نگاهش کردم و گفتم:  
\_اذیتم نکن

نمیدونم چی تو چشمام دید که بازومو ول کرد رفتم به  
سمت در که باصداش دستم رو دستگیره خشک شد  
\_هیچ وقت قست اذیت کردنتو ندارم یعنی دلم نمیداد  
برگشتم سمتش که رفتو پشت میزش نشست سرشم  
کرد توی پرونده درو باز کردم رفتم بیرون تکیه دادم  
به در قلبم داشت از جاش کنده میشد من یچیزیم شوده  
بود هرکی جای اون بود میزدم تو گوشش ولی بجاش  
بیشتر هیجان زدم میکرد وقتی نزدیکمه حال عجیبی  
بهم دست میده هیجان زده میشم و همچنان آرامش دارم  
از ابهتش خوشم میاد با صدای خانم احمدی به خودم  
اومدم:

\_دخترم حالت خوبه  
به خودم اومدمو گفتم:

\_آره خوبم

\_چیزی شده

\_نه چیزی نشده مرسی

و رفتم به سمت اتاق خودمون و مشغول کارم شدم

آرمان

این دختر واقعا دیونم میکرد کنترل خودمم دیگه ندارم



دلم میخواست همش پیشم باشه وقتی اونجوری نگاهم  
کردو گفت اذیتم نکن دوست داشتم محکم بغلش کنم  
بگم من هیچوقت اذیت نمیکنم نمیزارم کسی بهت  
آسیبی بزنه جات همیشه پیش من امنه به سختی جلوی  
خودمو گرفتم با صدای دراز فکر کردن دست  
کشیدمو گفتم بفرماید در باز شدو بابا اومد تو از جام  
بلند شدمو رفتم سمتش دست دادیمو نشستی روی مبل  
و گفتم:

خوش اومدیت چه عجب از این ورا  
گفتم پیام هم یه سری بزنم و هم کمی مردونه حرف  
بزنیم  
تکیه دادم به مبلو گفتم:

درباره چی؟  
بابا خودشو جلو کشیدو گفت:  
مادرت دیشب یه حرفایی میزد میگفت نمیخوای با  
شیدا ازدواج کنی یکی دیگه تو زندگیت درسته؟  
دستی به چونم کشیدمو گفتم:

درسته من یکی دیگه رو میخوام  
ببین پسرم من دوست ندارم تو زندگیت دخالت کنم  
دلم میخواد خوشبخت بشی ولی شیدا دختره تنها  
برادرمه دوست ندارم با قریبه ای ازدواج کنه از

بچگی اسمتون روی هم بوده  
خودمو کشیدم جلو گفتم:

\_میفهم چی میگی بابا ولی من اونو دوست ندارم  
از دو اجم کنیم خوشبخت نمیشیم نه اون نه من وقتی دلم  
پیش یکی دیگست نمیتونم به شیدا فکر کنم  
بابا سری تکون دادو گفت:

\_حرفات منطقیه اون دختر کیه دوست دارم ببینمش  
لبخندی زدمو گفتم:

\_میشناسینش اما نمیگم کیه سوپرایزیه به زودی  
میبینیتش تو همین شرکت کار میکنه  
بابا کمی فکر کردو گفت:

\_چطوره به مناسبت گرفتن پروژه جدید یه مهمونی  
بدیم و همه رو دعوت کنیم اون دخترم از نزدیک  
میبینیم  
خوبه

بابا از جاش بلند شدو گفت:

\_پس اعلام کن که فردا شب مهمانی خونه ماست  
سری تکون دادمو تشکر کردم تا در اتاق همراهیش  
کردم بعد از خداحافظی گوشیه و رداشتم شماره منشیو  
گرفتمو گفتم بیاد داخل خانم احمدی اومد داخلو گفت:  
\_امری داشتید آقای شهبازی

نگاهش کردم و گفتم:  
\_ به تمام کارمندا بگیت به مناسبت گرفتن پروژه جدید  
فردا شب مهمانی خونه ماست همه دعوتن  
خانم احمدی سری تکنون دادو گفت:  
\_ چشم دیگه امری نداریت  
با گفتن میتونی بری رفت بیرون به صندلیم تکیه  
دادمو زیر لب گفتم:  
\_ آخرش مال خودمی دختره چموش

سما

وقتی خانم احمدی اومدو گفت که فردا شب مهمانیه  
همه خوشحال شدنو سپیده گفت:  
\_ چه عجب یه مهمانی گرفتن  
رو به سپیده کردم و گفتم:  
\_ مگه مهمانی نمیگرفتن؟  
این دفعه نگین گفت:  
\_ سالی یه بار به مناسبت شرکت مهمانی میدادن اونم  
توی سالن ولی این اولین باره که به مناسبت گرفتن  
پروژه خونشون مهمانی میدن  
سپیده با هیجان گفت:

وای من خیلی دوست دارم خونشونو ببینم میگن مثل  
قصر میمونه

آراش با صدای آرومی گفت:

بچها زشته یکی میشنوه

و روبه من کردو گفت:

سما مهمانی میای دیگه

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

نمیدونم والا معلوم نیست

نگین و سپیده با هم گفتن:

سما بیا دیگه مسخره نشو

خندیدمو گفتم: باشه

بعد از انجام کارام و تمام شدن ساعت کاری از خونه

زدم بیرونو رفتم سمت خونه ...

مهمانی امشب بود باید آماده میشوادم یه دوش یک

ساعته گرفتم موهامو خوشک کردم و با اتو مو

لختشون کردم و فرق وسط باز کردم و پشتم ساده با

کش نگینی بستم آرایش قشنگ مجلسی کردم با یه رژ

قرمز آتیشی زدم رفتم سمت کمد نگاه کردم حالا چی

بپوشم هم سنگین باشه هم خواص دلم میخواست به

چشم آرمان پیام یه لباس قرمز به چشم خورده از بین

لباسا بیرون اوردمش نگاهی بهش انداختم یه لباس

عروسکی بلندیش تا بالای مچ پا یقه کیپ آستینای بلند  
چین دار دامن چین دار خیلی شیک بود و پوشیده  
مناسب مهمانی بود پوشیدم با کفشای پاشنه بلند قرمز  
مانتوی مشکی بلندمو پوشیدم با شال چهار سانتی  
قرمز کیف دستی مشکیم برداشتمو گوشیمو رژمو  
انداختم داخلش بعد از دوش اتکلان رفتم بیرون هستی  
و مامان توی پذیرایی نشسته بودن با دیدنم هستی  
سوت بلندی زدو گفت:

\_\_ آجی چقدر خوشکل شدی  
مامانم گفت:

\_\_ ماشالله دخترم وقتی اومدی برات اسپند دود میکنم  
چشم نخوری  
خندیدمو گفتم:

\_\_ اونقدر اهم تعریفی نیستم  
هستی گفت:

\_\_ آجی امشب کلی خواستگار گیرت میاد  
باحرف هستی رفتم تو فکر من فقط دلم میخواست به  
چشم یکنفر پیام بقیه مهم نبودن با مامانو هستی  
خداحافظی کردم سوار ماشینم شدمو رفتم سمت  
خونه پدر مادر آرمان نگین آدرسو برام فرستاده بود  
خونشون بالای شهر بود بعد از نیم ساعت رسیدم در

خونشون ماشینو پارک کردم و رفتم داخل حیاط خیلی  
بزرگی داشتن با پر از درخت در زدم که یکی از  
خدمه ها درو باز کردن مانتو شالمو در اوردم و دادم  
دستش تا آویزون کنه مهمانی شلوغی بود به غیر از  
شرکت ما چنتا شرکت دیگه هم بودن بعد کمی گشتن  
نگینو سپیده رو پشت یه میز دیدم رفتم سمتشون که  
اونا هم کلی ازم تعریف کردن دنبال آرمان چشم  
چرخوندم که وسط پیست رقص دیدمش که داشت  
باهمون دختره شیدا تانگو میرقصید خونم به جوش  
اومده بود فکرشو نمیکردم بخواد باهام بازی کنه انگار  
سنگینی نگاهمو حس کرد چون چشم چرخوند بین  
جمعیت دیدم با نفرت نگاهش کردم و رومو برگردوندم  
مشغول حرف زدن با نگینو سپیده شدم موزیک قطع  
شدو آقای شهبازی رفت بالا و گفت:

خانما آقایون ممنونم که دعوتمونو قبول کردیتو  
اومدیت این جشن به افتخار گرفتن بزرگترین پروژه  
برگذار شده که تنها پسرمان با تلاش و پشت کار  
خودش به اینجا رسیده بازماند از همتون ممنون از جشن  
لذت ببریت

همه براش دست زدن آرمانو دیدم که داشت نگاهم  
میکرد با چندشی ازش رو برگردوندم و رفتم سمت

یکی از خدمه ها و اتاقی که وسایلم توش بودن پرسیدم  
باید آرایشمو تجدید میکردم رفتم داخلو درو بستم از تو  
کیفم رژمو در اوردم که صدای در اومد درحالی که  
رژ به لبام میزدم گفتم بفرمایید در باز شد وقتی دیدم  
صدایی نیومد نگاه کردم که آرمانو دیدم که به در تکیه  
داده بودو داشت نگاهم میکرد رژو اوردم پایین و  
گذاشتم توی کیفم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

\_چیزی میخوایت

بازم جوابتی نداد به سمت در رفتمو گفتم:

\_میشه بریت کنار میخوام برم بیرون  
دست به سینه زدو گفت:

\_میشه حرف بزنیم

\_من باشما هیچ حرفی ندارم

\_چرا؟

\_چی میخواد بگیت یه مشت دروغ؟

\_من دروغی نگفتم

\_بخاطر همین ا اون دختره داشتی میرقصیدی

اومد نزدیکمو گفت:

\_اگه منظورت شیدااست ما فقط داشتیم میرقصیدیم قبلا

هم گفتم ما هیچ رابطه ای باهم نداریم

رومو کردم اونورو گفتم:

به من مربوط نیست

لبخندی زد که خوشکل ترش میکرد و گفت:

برای همین که از اول مهمانی تا الان قرمز شدی  
با عصبانیت دسته درو گرفتم که دستشو گذاشت رو  
دستم و گرفت و با اون یکی دستش چونمو گرفت فقط  
اندازه یه انگشت از هم فاصله داشتیم در حالی که  
داشت به لبام نگاه میکرد و گفت:

من همیشه رو حرفم هستمو سعی ندارم کسیو گول  
بزنم دروغیم بهت نگفتم... من فقط تورو میخوام  
و لباسو روی لبام گذاشت هیچ حرکتی نمیکرد بدنم از  
کار افتاده بود نمیتونم و ایسم آرمانم اینو فهمید و  
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد بوسیدن منم  
با جونو دل همراهیش کردم نمیتونستم پیشش بزنم یعنی  
نمیخواستم بعد از چند دقیقه از هم فاصله گرفتیم هر دو  
نفس نفس میزدیم و داغ بودیم انگار داشتیم توی تنور  
داغ میسوختیم به خودم جرعت دادمو تو چشمات نگاه  
کردم چشمات داشت میخندید پیشونیشو به پیشونیم  
چسبوند و گفت:

امشب میخوام به پدر مادرم معرفیت کنم  
ازش فاصله گرفتم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:  
مگه اونا شیدا رو انتخاب نکرده بودن



خندیدو گفت:

\_\_باهاشون حرف زدمو گفتم من به اون علاقه ای ندارم و دختره دیگه ای رو میخوام بعدشم من سی سالمه خودم میتونم همسر آیندمو انتخاب کنم از حرفی که زد گونه هام سرخ شد سرمو انداختم پایین دستشو زد زیر چونمو آورد بالا و گفت:

\_\_فقط یه چیزی میمونه

سوالی نگاهش کردم که گفت:

\_\_اینکه تو هم منو میخوای  
خندیدمو گفتم:

\_\_این یعنی خواستگاری

\_\_باهام ازدواج میکنی

لبامو گاز گرفتم که نگاهش رفت رو لبام تاقت نیوردمو لبامو گذاشتم رو لبام اونم اول مکث کرد و شروع کرد همراهی کردنم ایندفعه برعکس قبل با خوشونت میبوسیدیم همو نمیدونم چقدر گذشت که با نفس تتگی از هم فاصله گرفتیم و گفت:

\_\_این یعنی بله

سرمو تکون دادمو گفتم:

\_\_بله

هر دو خندیدیم لپو بوسیدو گفت:

\_مال خودمی دختره چموش برو رژ تو درست کن  
هیچی ازش نمونده

با دست دور لباسو پاک کردم و گفتم:

\_چون تو همشو بردی

و رفتم سمت آینهو رژمو زدم باهم از اتاق اومدیم  
بیرون و رفتیم سمت پدر و مادرش که داشتن با یه  
زنو مرد صحبت میکردن آرمان روبهشون گفت:

\_مامان بابا ایشون سما هستن همونی که دربارش  
حرف زدیم

رو بهشون سلام کردم که مادر و پدرش با خوشرویی  
جوابمو دادن و گفتن بریم گوشه سالن بشینیم باهم به  
گوشه سالن رفتیم و روی مبل ها نشستیم و سرمو  
انداختم پایین که مادرش گفت:

\_آرمان اصلا فکر نمیکردم به این خوش سلیقه ای  
باشی

آقای شهبازی با خنده گفت:

\_پسر مو دست کم گرفتی خانم مثل خودم زرنکه  
و روبه من کرد و گفت:

\_خوب دخترم کمی از خودت بگو  
با اعتماد به نفس گفتم:

\_سما هستم ۲۶ ساله پدرم یک ساله که فوت کردن با

مادر مو خواهر کوچکترم زندگی میکنم لیسانس  
حسابداری دارم و در حال حاضر توی شرکت پسر تون  
کار میکنم  
پدرش گفت:

پدرت چجوری فوت کرد عزیزم  
این دفعه آرمان گفت میشناختیش پدر آقای سلطانی  
ساحب شرکت خورشید چنتا پروژه باهم کار کرده  
بودیم

پدرش اول با تعجب نگاهم کرد و کم کم قیافش تو هم  
رفتو با خشم از جاش بلند شدو گفت:

من مخالف این وصلتم حرف آخرمه  
و رفت داشتیم با تعجب رفتنشو نگاه میکردیم که  
آرمان روبه مادرش گفت:

بابا چرا اینجوری کرد  
مادرش از جا بلند شدو گفت:

من باهات حرف میزنم  
و روبه من کردو گفت:

ببخشید عزیزم ناراحت نباش من درستش میکردم  
و رفت اشک تو چشمام جم شد هیچوقت اینجوری  
تحقیر نشده بودم از جام بلند شدمو وسایلمو برداشتمو  
دویدم بیرون آرمان پشت سرم میومدو صدام میکرد

ولی توجهی نمی‌کردم سوار ماشین شدمو گاز دادم و  
بلند بلند گریه می‌کردم اینا به چه حقی با من اینجوری  
رفتار کردن من کم کسی نبودم پدر من آدم بزرگی بود  
چون بر شکست شدیم غرور نداریم وقتی رسیدم خونه  
مامانو هستی خواب بودن لباسامو عوض کردم  
آرایشمو پاک کردم و دراز کشیدم روی تخت اصلاً  
دلم نمی‌خواست به امشب فکر کنم چشمامو بستمو  
خوابیدم.....

## آرمان

مهمانی که تمام شد رفتم سمت پدر و گفتم:  
\_بابا این چه رفتاری بود که کردی  
بابا با خشم نگاهم کرد و گفت:  
\_اون دختر مناسب تو نیست  
با عصبانیت گفتم:  
\_چرا مناسب ما نیست مگه چی کم داره من اونو  
دوست دارم من خودم برای زندگیم تصمیم می‌گیریم  
بچه نیستم که خوبو بدو تشخیص ندم  
بابا هم مثل من داد زد:  
\_اون دختر چی داره که اینجوری تو روی پدر می

ایستی و داد میزنی من پسری مثل تو ندارم  
سری تکون دادمو به سمت اتاقم رفتمو لباسامو ریختم  
تو چمدونم و رفتم پایین مامان دستمو گرفتو درحالی  
که اشک میریخت گفت:

\_کجا داری میری پسرم بابات یه حرفی زد اون خوبی  
تورو میخواد  
دستمو کشیدمو گفتم:

\_بزار برم مامان اون فقط به فکر خودشه من نمیتونم  
اینجا بمونم میرم خونه خودم هر وقت دوست داشتی بیا  
پیشونیشو بوسیدمو سوار ماشینم شدمو رفتم سمت  
خونه خودم

سما

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم امروز جمعه  
بودو شرکت تعطیل بود نگاه کردم اسم آرمان خود  
نمایی میکرد تماسو وصل کردم گذاشتم رو گوشم که  
صداش پیچید

\_سما  
\_بله

مکئی کردو گفت:

\_من پايينم ميشه چند دقيقه بيای پايين

توی جام نشستم و گفتم:

\_اينجا چکار ميکنی

\_بيا پايين صحبت ميکنيم

گوشيو قطع کردم و از جام بلند شدم مانتو شالمو تنم

کردم و بدون سروصدا رفتم پايين توی ماشينش نشسته

بود رفتمو در شاگردو باز کردم نگاهم کردو گفت:

\_اول صبح چه اخمی کرده...خانم به اين بد اخلاقی

ندیده بودم

همونجور که به روبه رو نگاه کردم گفتم:

\_برای چی اومدی اينجا زود کارتو بگو برو

\_بخاطر ديشب معذرت ميخوام نميدونم بابا يهو چش

شده بود ديشب باهاش بحثم شد از خونه زدم بيرون

\_برام مهم نيست

\_يعنی برات مهم نيست من شب و تو پارک بخوابم

نگاهش کردم و گفتم:

\_شب تو پارک خوابیدی؟

خنديدو گفت:

\_شوخی کردم رفتم خونه خودم

\_اها ن پس خونه مجرديم داری خوبه

آره هر وقت دوست داشتی میتونی بیای پیشم  
باعصبانیت مشتی زدم تو بازو شو خواستم پیاده بشم  
که اون زودتر قفل کودکو ز دبر گشتم سمتشو گفتم:  
درو باز کن میخوام پیاده بشم  
تا به حرفام گوش ندی باز نمیکنم  
دست به سینه نشستم سر جام که گفتم:  
من دوست دارم سما اینجوری باهام نکن من طاقت  
ندارم  
دلم از حرفش گرفت ولی گفتم:  
پدرت راضی به ازدواج ما نیست  
اخمی کردو گفتم:  
مهم نیست اونم بلخره راضی میشه  
نگاهش کردم و گفتم:  
یعنی چی مهم نیست دیوونه شدی؟  
لبخندی زدو گفتم:  
یه دیوونه رو هیچکس نمیتونه آروم کنه بجز اونی  
که دیوونش کرده  
چیزی نگفتم که گفتم:  
بریم کمی بگردیم  
شونه ای بالا انداختمو گفتم:  
باشه ولی باید چند دقیقه صبر کنی تا برم حاضر بشم

لبخند مهربونی زدو گفت تو تا هر وقت بخوای صبر  
میکنم

پیاده شدمو رفتم بالا یه ساپرت مشکی پوشیدم با مانتو  
بلو باز قرمز و شال قرمز مشکیمو سرم کردم با  
کفشای پاشنه پنج سانتی مشکیمو پام کردم یه رژ قرمز  
زدم کمی مداد چشم زدم داخل چشمم با ریمل دوش  
اتکلان گرفتم کیف زنجیر دار مشکیم برداشتم یه  
یادداشت نوشتم گذاشتم رو در یخچال تا هستیو مامان  
نگران نشن وقتی سوار ماشین شدم دیدم حرکت  
نمیکنی نگاهش کردم که گفت:

\_ رژت خیلی پر رنگه

\_ من دوستش دارم

سرشو آورد جلو که چشمامو بستم و منتظر لباش شدم  
کمی مکث کردو انگشتشو کشید به لبام چشمامو باز  
کردم که گفت:

\_ الان بهتر شد

بدجور زایه شدم چشماش داشت میخندید وقتی نگاه  
طولانیمو دید با لحن شیطونی گفت:

\_ چیزی شده

به خودم اومدمو گفتم:

\_ نه



آینمو از تو کیفم در اوردم و رژمو چک کردم  
کمرنگتر شده بود

ماشینو روشن کردو رفت سمت سفره خونه ای که  
اونروز بردم بعد از خوردن یه صبحانه خوب سوار  
شدیم حرکت کرد بعد نیم ساعت جلو یه ساختمون نگه  
داشت دوروبرمو نگاه کردم نا آشنا میومد نگاهش  
کردم گفتم:

اینجا کجاست؟

کمر بندشو باز کردو گفت:

خونه من

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

اینجا چکار میکنیم؟

شونه بالا انداختو گفت:

کنجکاو نیستی خونه رو ببینی

مکثی کردو گفت:

نکنه میترسی

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

از چی بترسم

از من که یه بار خلاف میلِت عمل کنم

پوزخندی زد و گفتم:

من یه زمانی بکس کار میکردم

ابرو انداخت بالا و سوتی زدو گفت:

ولی بازم در برابر من جوجه ای

خندیدو پیاده شد راست میگفت من در برابرش هیچی  
نبودم از بسکه هیکلی بود ولی اگه خونشو نمیدیدم از  
فظولی میمردم پیاده شدمو دنبالش رفتم سوار آسانسور  
شدیمو طبقه بیستو پنجو زد و تکیه داد به دیوار

آسانسور و زل زده بود بهم نمیتونستم تو چشماتش نگاه  
کنم ذوبم میکرد سرمو انداختم پایین که تکیشو برداشتو  
اومد سمت سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم دستاشو  
گذاشت دو طرف سرمو سرشو آورد جلو و دم گوشم  
گفت:

هیچوقت چشمتو ازم نگیر من با نگاهت نفس میکشم

لبخند اومد روی لبام گونه هام سرخ شد سرشو برد  
پایین ترو گردنمو بوسید از هرکتش چشمامو بستم یه  
گاز ریز از گردنم گرفتمو فاصله گرفت که همون  
موقعه در سانسور باز شد در واحدشو باز کردو رفت  
کنار رفتم داخلو اطرافو نگاه کردم یه خونه چهارصد  
متری نور گیر با دکور سفید خیلی شیک بودو تمیز با  
صداش برگشتم نگاهش کردم که گفت:

چطور

شونه بالا انداختمو گفتم انتظار چیز دیگه ای داشتم

\_انتظار چپو داشتی

\_فکر میکردم با یه خونه شلخته و بهم ریخته مواجه  
میشم که پر از لباس های کثیف روی زمین باشه  
خندیدو گفت:

\_من از کثیفی بدم میاد یه روز در میونم یکی میاد  
خونه رو تمیز میکنه بیا بشین راحت باش  
رفت توی آشپز خونه رفتم روی مبل نشستم که گفت:  
\_راحت باش مانتو تو در بیار  
سری تکون دادمو گفتم:

\_اینجوری راحت ترم  
درحالی که شربت میریخت داخل لیوان گفت:  
\_یعنی تا عصری میخوای با مانتو شال بشینی  
\_چرا تا عصری

اومد نشست جفتمو یکی از لیوانا شربتو داد دستمو  
گفت:

\_بعد ناهار میرسونمت  
\_آخه زیر مانتوم فقط یه تاپه  
بلند شدو رفت سمت یکی از اتاقا بعد چند ثانیه برگشت  
یه پیراهن گرفت جلومو گفت:  
\_میتونی تو اون اتاق عوض کنی  
از این همه درکش لبخند اومد روی لبم پاشودم رفتم تو

اتاق یه اتاق با دکور سفید و سبز پر رنگ بود یه تخت  
دو نفره سفید با رو تختی سبز یه مبل راحتی سبز با  
میز آرایشی سفید رو به روی تختش عکس خودش  
بود

که پشتش به دوربین بود و سرشو کمی برگردونده بود  
رو به دوربینو اخم کرده بود خیلی عکسش قشنگ بود  
مانتو مو در آوردمو پیراهنشو پوشیدم برام خیلی  
بزرگ بود آستیناشو چنتا تا زدم تا اندازم باشه رفتم  
بیرونو نشستم جفتش تو فکر بود دستمو گذاشتم روی  
پاش برگشت نگاهم کرد گفتمش:

\_\_ به چی فکر میکنی  
تیکیه داد به مبلو گفت:

\_\_هیچی

\_\_به پدرت

سری به نشونه آره تکون داد که گفتمش:

\_\_نباید توی روش می ایستادی  
کمی اخم کردو گفت:

\_\_اون باید به تصمیماتم احترام بزاره  
سرمو اداختم پایینو گفتم:

\_\_شاید ما به درد هم نخوریم

خودشو کشید جلو چونمو گرفتو سرمو آورد بالا توی

چشماش نگاه کردم که گفت:  
\_دیگه نمیخوام این حرفو بشنوم ازت هر اتفاقی بیوفته  
ما باهمیم فهمیدی  
قطره اشکی از چشم چکید که با انگشتش پاکش  
کردو گفت:

\_دیگه هم نمیخوام اشکتو ببینم داغونم میکنه  
خودمو انداختم تو بغلشو سرمو گذاشتم روی سینهش  
سرمو بوسیدو با موهام بازی میکرد خمارم کرده بود  
چه آرامشی داشت بغلش دلم نمیخواست این لحظه تمام  
بشه که یکدفعه صدای شکم بلند شد زد زیر خندهو  
گفت:

\_شکم احساس سرش نمیشه  
ازش فاصله گرفتمو مشتی به سینهش زدم که آخ الکی  
گفت گوشیشو از جیبش دراوردو گفت:

\_پیتزا سفارش بدیم؟

\_پیتزا چرا

نگاهم کردو گفت:

\_پس چی بخوریم؟

دستمو زدم زیر چونمو گفتم:

\_ماکارونی درست کنیم

لباشو جم کردو گفت:

\_باشه ولی من بلد نیستم تو بلدی؟

با غرور لبخند زدمو گفتم:

\_دستپخت من حرف نداره

از جاش بلند شدو گفت:

\_ببینم چه میکنی

دنبالش رفتم تو آشپزخونه قابلامه رو در آورد منم  
گوشت چرخ کرده قارچ از توی فریزر در آوردم و  
بهش گفتم:

\_تو سالادو درست کن

و شروع کردم درست کردن مواد ماکارانی نگاهش  
کردم که داشت با دقت سالادو درست میکرد عد از دم  
انداختن ماکارانی رفتم سمتش دلم میخواست کمی  
اذیتش کنم رفتم پشت سرشو خم شدم طرفشو دم  
گوشش گفتم:

\_کمک میخوای

و توی گوشش نفس کشیدم که لرزید خندم گرفته بود  
گفت:

\_نه فقط کاهوا موندنه

دستم از بازوش کشیدم و گذاشتم روی دستش که  
چاقو بود گفتم:

\_ریزترشون کن

لبخندی زدو برگشت سمتم و گفت:

سما

به لباش نگاه کردم و گفتم:

جونم

نکن

چکار نکنم

به لبام نگاه کرد و گفت:

همین کاری که داری میکنی

باشه

و لبامو غنچه کردم و نزدیک لباش نگه داشتم وقتی دیدم سرشو داره میاره نزدیک خندیدمو ازش فاصله گرفتم نفسشو با صدا بیرون داد که خندم گرفت رفتم سمت قابلمهو درشو برداشتم وقتی دیدم دم کشیده میزو باهم چیدیم ماکارونیو تو یه دیس کشیدمو گذاشتم روی میز خودم نشستم بشقابشو برداشتم و براش کشیدم با لبخند داشت حرکتامو نگاه میکرد بشقابشو گذاشتم جلوش برا خودم کشیدم بعد از خوردن ناهار مون میزو جم کردیم ظرفارو آرمان چید داخل ماشینو روشنش کرد دوتا چایی ریختمو رفتم نشستم پیشش یه فیلم خارجی جنگی داشت پخش میشدو نمیدونم این مردا چه علاقه ای به این فیلم داشتن حوصلم داشت

سر میرفت تکیه دادم به دسته مبلو پاهامو انداختم روی  
پاش بدجور رفته بود توی فیلم رفتم سمتشو کمی از  
موهام گرفتمو کردم تو گوشش گوششو گرفتو برگشت  
سمتم و گفت:

\_\_چیه؟

شونه بالا انداختمو گفتم:

\_\_هیچی

دوباره برگشت سمت فیلم انگشت اشارمو اوردم بالا و  
از بغل گوشش کشیدم تا گردنش رفتم پایین تر تا سینهش  
که دوتا از دکمه هاش باز بود دستمو گرفتو کشیدم  
روی پاهاش و سرشو کرد تو گردنم قلقلکم اومد  
شروع کردم خندیدم و گفتم:

\_\_وای آرمان نکن قلقلکم میاد

هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد سرشو آورد بالا و تو  
چشمام نگاه کردو گفت:

\_\_از قدیم گفتن کرم از درخته

و دوباره سرشو کرد تو گردنمو یه گاز محکم گرفت  
که جیغم در اومد ازم فاصله گرفت دستمو گذاشتم  
روی گردن با حالت گریه گفتم:

\_\_الان جاش میمونه

خندیدو گفت:



من میخوام جاش بمونه  
از روی پاش بلند شدمو نشستم رو مبلو گفتم:  
خیلی بدی باهات قهرم  
بغلم کردو گفت:

یعنی دوست نداری مهر مالکیتم روت باشه  
اخمی کردم و دستامو زدم به سینه گفتم:

دردم اومد  
جای گازشو بوسیدو گفت:  
ببخشید آشتی؟  
سرمو انداختم بالا و گفتم:

نوچ  
گردنشو آورد جلو گفت:  
خوب توهم گاز بگیر  
به گردنش نگاه کردم دندونام تیز شد دستامو انداختم  
دور گردنشو محکم گازش گرفتم که شوری خونی  
توی دهنم حس کردم ازش فاصله گرفتمو گردنشو  
نگاه کردم بدجوری گازش گرفتم پشیمون شدم از کارم  
با ناراحتی نگاش کردم و گفتم:

ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه  
دستشو گذاشت روی گردنش و گفت:  
بی حساب شدیم ولی دندونای تیزی داریا

لبامو با ناراحتی جم کردم نگاهم کردو گفت:

قربونت برم اینجوری نکن میخورم تا

خیلی بد شد

گونمو بوسیدو گفت:

فدای سرت

ساعتو نگاه کردم ساعت پنج بود از جام بلند شدمو

گفتم:

دیگه باید برم

باشه آماده شو میرسونمت

رفتم تو اتاقو لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون باهم رفتیم

پایینو سوار ماشین شدیم وقتی رسوندم در خونه به

گردنش نگاه کردم بدجور کبود شده بود جای دندونام

مونده بود دستی بهش کشیدمو گفتم:

حالا فردا چیکار میکنی خیلی تابلو

کمی فکر کردو گفت:

میگم یه گرگ بهم حمله کرد

باعصبانیت گفتم:

آرمااان

خندیدو گفت:

یکاریش میکنم تو فکرش نباش

ازش خداحافظی کردم پیاده شدم درو با کلید باز

کردمو بر اش دست تگون دادم و رفتم داخل درو بستم  
صدای تایرا ماشینش اومد که نشون میداد رفته وقتی  
رفتم بالا مامان سوال پیچم کرد که کجا بودی دلم  
نمیخواست بهش دروغ بگم برای همین گفتم:  
\_بایکی از همکارام بیرون بودم هستی کجاست؟  
\_رفته تولد یکی از هم دانشگاہیاش  
سری تگون دادمو گفتم:

\_پس من برم لباسامو عوض کنمو پیام باهم کمی فیلم  
نگاه کنیم....

صبح قبل از آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم همیشه  
سحر خیز بودم بعد از یه دوش حسابی که سر حال  
کرده بود آماده شدم رفتم سمت شرکت نشستم پشت  
میزنم که نگین اومد گفت:

\_چقدر زود اومدی مهمانی اون شب دیگه ندیدمت  
کجا رفته بودی

که سپیده هم اومدو بعد از سلام سریع گفت:  
\_راست میگه کجا بودی

\_یه مشکلی پیش اومد زود رفتم خونه  
سری تگون دادنو مشغول کار شدن آرش پرونده ای  
گذاشت رو میزمو گفت:

\_سما این میشه بدی به آقای شهبازی من زود باید برم

امروز باشه ای گفتمو رفتم سمت اتاق آرمان در زدمو  
رفتم داخل سرش توی لپ تایش بود رفتم جلو با  
دیدنش زدم زیر خنده سرشو آورد بالا و گفت:  
\_چی شده؟

به یقش اشاره کردم گفتم:  
\_این بود فکرت که یقتو ایستاده بزاری  
خندیدو گفت:

\_چکار کنم همین به ذهنم رسید  
میزو دور زدمو رفتم سمتش گردنشو نگاه کردم دلم  
سوخت زخم شده بودو کبود پرونده رو گذاشتم رو  
میزشو گفتم:

\_من برم سرکارم با من کاری نداری  
دستمو گرفتو گفت:

\_کجا از صبح تو فکرتم حالا نیومده میخوای بری  
شونه ای بالا انداختم و با بدجنسی گفتم:

\_فکر توه من چکار کنم  
نشوندم تو بغلشو گفت:

\_اگه فکر منه پس پیش تو چکار میکنه  
دستمو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

\_سعی کن کنترل فکرتو دستت بگیری  
درحال که سرشو میورد نزدیک گفت:

نمیتونم...سخته

کمی مونده بود که فاصلمون پرشه که صدای در از  
جا پروندمون از تو بغلش بلند شدم گه در باز شدو  
خانم احمدی اومد داخل با اجازه ای گفتمو از اتاق  
اومدم بیرون قلبم داشت تند میزد اگه مارو توی اون  
حال میدیدن آبروم میرفت مشغول کارم شدم که صدای  
تلفن بلند شدم جواب دادم  
بله؟

صدای آرمان توی گوشی پیچید  
خانم سلطانی بیایت توی اتاقم لطفا  
چشمی گفتمو رفتم سمت اتاقش در زدمو وارد شدم  
گفتم:

با من کاری داشتید آقای شهبازی  
تکیه داد به صندلیشو اشاره کرد برم سمتش و گفت:  
بعد از ساعت کاری منتظرم باش خودم میرسونمت  
ماشین اوردم  
خوب بزارش بمونه فردا خودم میارمت  
لبخندی زدمو گفتم:

چشم  
که صدای در اومدو آرمان گفت بفرمایید شیدا اومد تو  
و با لبخند رفت سمت آرمان و گفت:

سلام دلم برات تنگ شده بود

آرمان اخم ریزی کردو گفت:

اینجا چکار میکنی

شیدا نشست رو مبلو پا روی پا انداختو گفت:

داشتم از اینجا رد میشدم گفتم پیام بهت سر بزنم

روبه من کردو گفت:

شما کارمند اینجاییت؟

آرمان زودتر من جواب داد:

خانم سلطانی حسابدار شرکت هستن

شیدا سرتاپامو نگاه کردو گفت:

خوشبختم

سری تکون دادمو گفتم:

همچنین

و روبه آرمان گفتم:

با اجازتون من برم

و منتظر حرفی نمودمو رفتم بیرون

آرمان

سما که رفت بیرون به شیدا گفتم:

خوب چیشد از این ورا اومدی

میخواستم باهات حرف بزنم

تکیه دادم به صندلیمو گفتم:

اینجوری همیشه من یه کافی شاپ میشناسم عالیه بریم  
اونجا راحت حرف بزنیم  
من کار دارم  
منتظر میمونم کاراتو بکنی بعد بریم  
پوفی کشیدم و مشغول کارم شدیم میدونستم شیدا تا به  
خواستش نرسه بیخیال نمیشه به سما پیام فرستادم  
(کاری برام پیش اومده نمیتونم برسونمت معذرت  
میخوام) و ارسال کردم بلند شدمو کتمو برداشتمو با  
شیدا از شرکت زدیم بیرون

سما

پیغامو که خوندم خونم به جوش اومده بود میدونستم که  
با شیدا رفت بیرون از پنجره اتاق دیدمشون که سوار  
ماشین شدن چطور میتونست اینکارو با من بکنه ولم  
کرد رفت با اون شیدا بهم برخوردی بود وسایلمو جمع  
کردمو رفتم سمت خونه  
آرمان

بعد از سفارش دوتا قهوه روبه شیدا گفتم:

خوب گفتمی حرف بزنیم درباره چی  
دستاشو گذاشت رو میزو گفت:

\_یه چیزایی شنیدم

\_چی شنیدی؟

\_شنیدم عاشق شدی

یه دستمو گذاشتم رو میزو گفتم:

\_درست شنیدی

خندیدو گفت:

\_باور نمیکنم

\_مهم نیست

خندشو خوردو گفت:

\_آرمان من تورو خوب میشناسم ما قرار بود ازدواج

کنیم ببینم این دختره یهو از کجا پیداش شد

دستمو به حالت آروم تکون دادمو گفتم:

\_صداتو بیار پایین من هیچ قراری باتو نداشتم این تو

و پدر مادرم بودیت که پاره کردینو دوختیت و کردیت

تتم وگرنه خودتم خوب میدونی من هیچ حسی بهت

نداشتم

درحالی که بغض کرده بود گفت:

\_توم دوستم داشتی همیشه باهام مهربون بودی بهم

محبت میکردی

\_آره دوستت داشتم چون دختر عموم بودی مثل خواهر

بودی برام ولی تو اشتباه متوجه شدی



همون دخترس که امروز دیدم  
آره

از جام بلند شدمو گفتم:

این موضوع همینجا دیگه تمامه پاشو برسونمت  
سرشو انداخت پایینو گفت:

خودم میرم میخوام تنها باشم  
میزو حساب کردم زدم بیرونو رفتم سمت خونم  
سما

برای بار چندم گوشیمو چک کردم نه پیامی داده بود  
نه تماسی گرفته بود حالم گرفته بود حتما با شیدا  
جونش داره خوشمیگذرونه سما خره کیه  
بعد از خوردن شام مسواک زدمو خوابیدم...  
صبح با بی حالی از خواب پاشوادم مدام عطسه  
میکردمو آبریزش بینی داشتم بدجور سرما خورده  
بودم به سختی آماده شدمو رفتم شرکت وارد آسانسور  
شدم دکمه طبقه سه رو زدم که یهو دستی جلو درو  
گرفت آرمان اومد داخل دکمه طبقه چهار رو زد  
نگاهم کردو گفت:

سلامت کو

آروم سلام کردم که باز گفت:

چته؟ خیلی بیحالی انگار

با دستمال بینیمو پاک کردم و گفتم:

سرما خوردم

\_میخواهی بریم دکتر

با سردی گفتم:

نه

\_چرا اینجوری حرف میزنی

دست به سینه و ایسادم و گفتم:

\_چون باهات قهرم

دستاشو کرد تو جیشو گفت:

\_چرا اونوقت

طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

\_منو ول میکنی میری با شیدا جوننت بعد میگی چرا

خیلی پرویی

در سانسور باز شد خواستم برم بیرون که جلومو

گرفت نگاهش کردم که گفت:

\_بریم اتاقم حرف میزنیم

در آسانسور که باز شود رفت بیرون منم پشت سرش

رفتم خانم احمدی از جاش بلند شد و گفت:

\_سلام صبح بخیر

جوابشو دادیم و رفتیم توی اتاق درو پشت سرم بستو

گفت:



متاسفم فکرم خیلی مشغول بود یادم نبود  
تکیه دادم بهشو گفتم:

یعنی منو زود فراموش کردی  
فراموشت نکردم تو تمام حواسمو بردی با خودت  
دیگه تکرار نمیشه حالا آشتی  
به انگشت کوچیکش که آورده بود بالا نگاه کردم  
خندیدمو انگشتمو چسبوندم به انگشتشو گفتم:  
آشتی

از تو بغلش بلند شدمو گفتم:  
من دیگه برم سر کارم اخه ریسم یکم زورگوه ادیتم  
میکنه

و رفتم سمت در صدای خندش میومد رفتم سمت اتاقم  
و به نگین و سپیدهو آرش سلام کردم و مشغول کارم  
شدموقت ناهار که شد آرمان پیام داد که ناهارو باهم  
میریم بیرون وسایلمو جمع کردم روبه بچها گفتم:  
بچها من میرم بیرون بعد ناهار میام  
نگین گفت:

باکی میخوای بری  
نگاهش کردم و گفتم:

یکی از دوست میبینمتون فعلا  
و رفتم پایین آرمان توی ماشین نشسته بود دویدم

سمتشو در شاگردو باز کردم و نشستم برگشتم سمتش  
و لپشو بوسیدم که گفت:  
\_چه عجب دلم تنگ شده بود  
خندیدو گفتم:

\_ولی من همش پیشتم  
ماشینو روشن کردو گفت:

\_دل من این حرفا حالیش نیست  
رفتیم سمت یه رستوران شیکو رویه میز دونفره  
نشستیم من جوجه با سالادو نوشابه سفارش دادم اونم  
فقط سالاد سزار سفارش داد نگاهش کردم و گفتم:  
\_تو با سالاد سزار سیر میشی؟

\_من رژیم دارم عزیزم نمیتونم غذا زیاد بخورم  
سفارشارو که آوردن گفتم:

\_نترس چاق نمیشی بلخره این هیکل باید یجوری سیر  
بشه یا نه

یه قاشق برنجو جوجه پر کردم گرفتم سمتش کمی  
نگاهم کردو خورد سرمو براش تکون دادم که یعنی  
خوشمزست ناهارو با خنده خوردیم که من همش  
درحال اذیت کردنش بودم اونم میخندید عاشق همینش  
بودم که فقط با من میخندید و با بقیه جدی بود بعد  
ناهار رفتیم شرکت از ماشین که پیاده شدیم داشتیم

میرفتیم تو شرکت که شیدا از ماشینش پیاده شدو اومد  
سمتمون روبه آرمان گفت:

میخوام تنها باهات حرف بزنم  
آرمان دستی توی موهایش کردو با کلافگی گفت:  
شیدا ما حرفامونو زدیم اون موضوع تمام شده  
شیدا سری تکون دادو گفت:

درباره بابات میخوام حرف بزنم بریم بالا  
آرمان سری تکون دادو با شیدا رفتن بالا منم رفتم  
سمت اتاقم فکرم مشغول شده بود یعنی چیشده بود  
آرمان

با عصبانیت از جام بلند شدمو داد زدم:  
داری دروغ میگی از حرصت چرتو پرت میبافی به  
هم

شیداهم از جاش بلند شدو گفت:  
بخدا راست میگم آرمان خودم حرفاشو شنیدم  
رفتم سمتشو داد زدم:

کی شنیدی  
معلوم بود ترسیده بود گفت:

دیروز رفته بودم به زنعمو سر بزنم که یه مردی  
اومد گفت وکیل به بابات رفتن تو اتاق داشتن حرف  
میزدم شنیدم بخدا دروغ نمیگم چرا باید برای خودم

دردسر درست کنم  
کتمو برداشتمو رفتم سمت در و گفتم:  
\_باورم همیشه باید خودم باهاش حرف بزنم  
شیدا دوید سمتمو بازومو گرفتو گفت:  
\_آرمان تروخدا عمو بفهمه من گفتم میکشم  
بازومو با خشوند از دستش کشیدمو گفتم:  
\_حالا که گفتمی باید پاشم وایسی و دروبازکردمو رفتم  
بیرون سوار ماشین شدمو روندم سمت خونه پدرم...  
ماشینو بردم داخلو پیاده شدم مامان دم در ایستاده بود  
رفتم سمتشو گفتم:  
\_مامان بابا کجاست؟  
مامان با نگرانی گفت:  
\_چیشده پسر م  
\_چیزی نشده بابا کجاست؟  
\_توی اتاق کارش  
رفتم سمت اتاق کارشو بدون در زدن رفتم تو بابا  
سرشو آورد بالا و با عصبانیت گفت:  
\_مگه طولیش سر تو میندازی میای تو  
رفتم سمتشو دستامو گذاشتم رو میزشو گفتم:  
\_دیشب کی اینجا بود  
\_به تو چه ربطی داره

زدم رو میزشو داد زدم:  
\_به من مربوطه چیزایی که شنیدم درسته  
\_چی شنیدی  
\_بر شکست شدن پدر سما زیر سر تو بود؟  
\_با تعجب نگاهم کرد که باز گفتم:  
\_برای همین بود که سمارو قبول نکردی چون باعث  
مرگ پدرش تو بودی  
\_بابا از جاش بلند شدو گفت:  
\_تو چطور جرعت میکنی بامن اینجوری حرف بزنی  
دوباره گفتم:  
\_تو به مادرش چشم داری برای همین بود که ازش  
انتقام گرفتی  
\_داد زدو گفت:  
\_مزخرفا چیه که میگی مگه عقلتو از دست دادی  
\_بلندتر داد زدمو گفتم:  
\_انکار نکن شیدا دیشب حرفاتو باوکیل آقای سلطانی  
شنید  
\_دستاشو به سینه زدو گفت:  
\_آهان پس اومده چقولی منو پیش تو کرده آره  
\_حرفو نییچون کار تو بوده؟  
\_دادزدو گفت:



آره من خورشیدو از وقتی بیست سالم بود میخواستم  
ولی اون احمق اومدو دوروز نشده مال خودش کرد  
منم انتقاممو ازش گرفتم  
ناباور نگاهش کردم و گفتم:

تو چجور آدمی بودی باورم نمیشه تو زندگیشونو  
خراب کردی باعث مرگ آقای سلطانی تو هستی  
رفتم به سمت در که بازومو گرفت و گفت:

حق نداری به کسی حرفی بزنی  
نگاهش کردم و گفتم:

چطور توی چشمای سما نگاه کنم تو زندگی نه تنها  
اونارو خراب کردی زندگی منم خراب کردی دیگه  
پسری ندارم منم پدری ندارم

بازومو کشیدمو رفتم سمت در درو که باز کردم  
مامانو پشت در با چشمای اشکی دیدم پیشونیشو  
بوسیدم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم روندم به  
مقصد نا معلوم

سما

از منشی سراغ آرمانو گرفتم که گفت با حال خراب  
رفت هرچی باهاش تماس گرفتم جواب نداد نگرانش

شده بودم سه روز از اون گذشته بود نه زنگ میزد نه جواب زنگامو میداد شرکت نیومده بود دلم شور میزد بعد از شرکت رفتم سمت خونس زنگ واحدشو زدم بدون جواب دادن درو باز کرد بدون معطلی رفتم داخل از آسانسور اومدم بیرون در خونس باز بود رفتم داخل و صداش زدم ولی جوابی نشنیدم خونس کمی بهم ریخته بود آشپزخونس پر ظرف بود چشمم خورد به جاسیگاریش روی این پر ته سیگار بود از اتاقش اومد بیرون یه شلوار راحتی مشکی پاش بدو یه تک پوش مشکی موهاش بهم ریخته بودو صورتش اسلاح نکردم رفتم سمتشو با نگرانی گفتم:

\_\_آرمان این چه وضعیه

بدون هیچ حرفی اومد جلو بغلم کرد با صدای خسته ای گفت:

\_\_دلم برات تنگ شده بود

ازش کمی فاصله گرفتمو نگاهش کردم گفتم:

\_\_واسه همین بود جواد تلفنامو نمیدادو ازت خبری نبود

بدون جواب دادن دستمو گرفتمو کشید نشست روی مبلو منو نشوند روی پاشو سرشو گذاشت روی سینم سرشو بغل کردم گفتم:

\_داری نگرانم میکنی اخه بهم بگو چی شده

\_چیزی نشده فقط کمی خستم

قانع نشده بودم گفتم:

\_اتفاق بدی افتاده؟

سرشو به معنی نه تکنون داد دستمو تو ماهاش حرکت

دادم چشماشو بسته بود سرشو بودسیدم کمی تو این

حال موندیم سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد

یچیزی توی چشماش بود که نمیفهمیدم گفت:

\_هیچوقت اتهام نزار

لبخندی زدمو گفتم:

\_اگه بخوام نمیتونم اونوقت جواب دلمو چی بدم

جوابی نداد که گفتمش:

\_ناهار خوردی؟

ابرو انداخت بالا که یعنی نه دوباره گفتم:

\_چرا نخوردی؟

شونه ای بالا انداخت باز گفتم:

\_گرسنت نیست؟

سری از ندونستن تکنون داد با چشمای ریز شده

نگاهش کردم و گفتم:

\_زبونت موش خورده

چشماش خندی سری به معنی آره تکنون داد با

خوشونت چو نشو گرفتم کشیدم سمت خودم که باعث  
شد لباس جمع بشه با حرص نگاه لباس کردم گفتم:  
\_ غلط میکنه کسی نزدیک تو بشه تو فقط مال منی  
و لباسو با حرص بوسیدم از بقلش بلند شدمو مانتو  
شالمو در اوردمو رفتم تو آشپز خونه و گفتم:  
\_ منم ناهار نخوردمو خیلی گرسنمه حوس  
میرزا قاسمی کردم دوست داری؟  
اونم پشت سرم اومدو گفت:  
\_ آره خوبه

شروع کردم به درست کردن اونم نشست پشت میز از  
توی یخچال وسایل سالادو در اوردمو گذاشتم جلوشو  
گفتم:

\_ دست شمارو میبوسه  
لبخند زدو گفت:

\_ آخه کی با میرزا قاسمی سالاد میخوره  
در حالی که غدارو هم میزدم گفتم:  
\_ من عاشق سالادم باهمه غذایی میچسبه  
با لحن شیطونی گفت:

\_ اونوقت جایزه من چی میشه  
نگاهش کردم و گفتم:

\_ یه سالاد میخوای درست کنیا اصلا خودم درست

میکنم و وسایلو میخواستم بردارم که از دستم گرفتو  
گفت:

\_نخواستیم خودم درست میکنم  
و شروع کرد به درست کردن کارم که تمام شد کمی  
آشپزخونه رو مرتب کردم میزو چیدم و نشستم داشت  
با غذاش بازی میکرد رفتم نشستم صندلی جفتیشو  
غذاشو کشیدم سمت خودم سرشو آورد بالا که گفتم:  
\_تو اینجوری نمیخوری خودم برات میگیرم  
براش لقمه گرفتمو گرفتم جلوش که دهنشو باز کرد که  
بزارم دهنش سرمو با تاسف تکون دادمو گذاشتم  
دهنش اونم برای من لقمه میگرفت بماند که چقدر  
دستشو گاز میگرفتمو اونم چیزی نمیگفت غذا مون که  
تمام رفتو روی مبل نشست آشپزخونه رو جمع کردم  
رفتم نشستم پیشش سرمو گذاشتم روی شونش سرشو  
تکیه داد به سرم گفتم:

\_هنوزم نمیخوای بگی چیشده  
سرشو بلند کردو گفت:

\_نمیتونم بگم

\_حداقل یه راهنمایی کن من واقعا نگرانتم

\_با بابام دعوا شد

نگاهش کردم گفتم:

\_\_بازم آخه چرا انقدر خودتو ناراحت میکنی همیشه که  
به زور منو بخواد

\_\_ایندفعه موضوعش فرق میکنه  
چونمو گذاشتم روی شونشو گفتم:

\_\_بهم نمیگی  
ابرو انداخت بالا

سرمو باز گذاشتم روی شونش بعد یک ساعت گفتم:

\_\_من دیگه برم  
نگاهم کردو گفت:

\_\_کمی دیگه بمون  
\_\_همیشه دیر وقت میشه

\_\_میرسونمت

از جام بلند شدمو رفتم سمت مانتومو گفتم:

\_\_همیشه ماشین اوردم  
\_\_نگاهش کردمو گفتم:

\_\_فردا میای شرکت دیگه  
\_\_سری تکون دادو گفت:

\_\_نمیدونم

\_\_لپشو بوسیدمو تو گوشش گفتم:

\_\_باید بیای دلم برات تنگ میشه

\_\_لبخندی زد رفتم سمت در پشت سرم اومد دگمه

آسانسور و زدمو گفتم:

منتظر تما

براش بوس فرستادمو رفتم پایین به خونه که رسیدم  
مامان گفت:

کجا بودی دخترم

نشستم روی مبل جفتشو گفتم:

یکی از همکارام مریض بود رفتم عیادتش  
توی دلم یه دور از جونی گفتم هستی از اتاقش اومد  
بیرونو در حالی وه کتابی دستش بود گفت:

آبجی یه سوالیه نمیتونم حلش کنم کمک میکنی

آره بیار ببینم

نشونم داد بعد از توضیح گفت:

مرسی چندساعته گیرشم

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

پس سر کلاس چی یاد میگیری دید زدن استاددا

غش کرد از خنده و گفت:

توم جای من بودی درس یاد نمیگرفتی

باغروور نگاهش کردم و گفتم:

من هم سن تو بودم حواسم به درس بود این بقیه

بودن که حواسشون به من بود

که مامانم گفت:

\_راست میگه دخترم هر دفعه یا استاداش ازش  
خواستگاری میکردن یا هم دانشگاهیاش  
هستی دستی به چو نشزدو گفت:  
\_برای همینه که باید دنبال دبه اندازش بگردیمو ترشی  
بندازیم

به سمتش حمله کردم که پا به فرار گذاشتو رفت توی  
اتاقش درم قفل کرد از پشت در بهش گفتم:

\_فقط نیای بیرون هستی یه ترشی نشونت بدم منگل  
هستی با خنده از پشت در گفت:

\_گردن من از مو باریکتر غلط کردم  
دیگه فایده نداره دعا کن دستم بهت نرسه  
از پشت در صداش میومد که میگفت:

\_ام یوجیبو....

دیگه نوایسادم به چرتو پرتاش گوش بدمو رفتم روی  
مبل پیش مامان نشستم که گوشیم توی جیبم لرزید از  
جیبم درش اوردم یه پیام از طرف آرمان بود بازش  
کردم نوشته بود(صبح میام دنبالت باهم میریم شرکت)  
براش نوشتم(چشم)و ارسال کردم سریع پیام  
داد(میبینمت دوست دارم)تو دلم قریبون صدقش رفتمو  
نوشتم(منم دوست دارم)و گوشيو گذاشتم تو جیبم بعد  
از خوردن شام رفتم تو اتاقم کمی رمان خوندمو



خوابیدم

با آلام گوشی بیدار شدم از جام بلند شدمو رفتم سمت  
پنجره ماشین آرمانو که پایین دیدم لبخند اومد روی لبام  
که هستی درو باز کردو اومد تو و گفت:

\_صبح بخیر فکر کردم خوابی اومدم بیدارت کنم

\_صبح توهم بخیر تازه بیدار شدم

چشماشو ریز کردو گفت:

\_دم پنجره چیکار میکنی

اومدو از توی پنجره پایینو نگاه کرد و گفت:

\_کسی پایینه؟

\_آرمان اومده دنبالم

رفتم سمت کمد تا آماده بشم هستی گفت:

\_اوووو پس رابطتون اوکی شده

درحالی که لباس میپوشیدم گفتم:

\_تقریبا تو کاری داشتی باهام

هستی انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

\_آره میخواستم برسونیم

سوییچو گرفتم طرفشو گفتم:

\_خودت برو

هستی سوییچو با خوشحالی ازم گرفتو گفت:

\_ایول

انگشتمو بر اش تگون دادمو گفتم:  
\_تند نمیری حواستم به ماشینم بدی خطی بیفته روش  
کشتمت

هستی چشمی گفتو رفت بدو بدو رفتم پایین توی  
ماشین نشسته بود حواسش به جلوش بود متوجه اومدم  
نشود رفتمو چنتا زد به شیشه که از جا پرید غش کردم  
از خنده و رفتم سمت در شاگردو باز کردم نشستمو  
گفتم:

\_سلام چرا نگفتی که اومدی  
\_علیک سلام زود از خونه در اومدم گفتم خودت  
بیدار میشی

از پشت یه پلاستیک پیراشکی در آورد با یه لیوان  
قهوه داد دستم و گفت:

\_میدونستم بدون صبحانه میای  
با خوشحالی بوسیدمش و لیوان قهوه رو ازش گرفتم  
که ولش نکرد نگاهش کردم که اشاره کرد اون سمت  
لپشم ببوسم سرمو آرم بردم جلو گازش گرفتم که آخش  
در اومد لیوانو از دستش کشیدمو با خنده نشستم توی  
جام دستشو گذاشت رو صورتشو گفت:

\_خیلی وحشی چرا هی گاز میگیری  
درحالی که دهنم پر بود گفتم:

\_\_ تازه دارم مراعات میکنم وگرنه همه تنت جای گازم  
بود

سرشو آورد جلو و گفت:

مثلا کجا

\_\_ نگاهش کردم اومدم بینیشو گاز بگیرم که زود سرشو  
برد عقب و گفت:

\_\_ نه انگار حالت خیلی بده باید ببرمت سوزن بزنی  
مشتی زدم تو شکمش که خم شدو دستشو گذاشت رو  
شکمشو گفت:

\_\_ دستتم سنگینه من به چه امید باهات ازدواج کنم  
پیراشکیو گرفتم جلودهنشو گفتم:  
\_\_ کمی بخور ساکت شی که نه گازت بگیرم نه با مشت  
بخوری

چپ چپ نگاهم کردو گازی به پیراشگی زد با تعجب  
به نصفه کمی که مونده بود نگاه کردم و گفتم:

\_\_ همشو خوردی که  
خندیدو گفت:

\_\_ همه چی از دست تو خوشمزست  
\_\_ با اخم نگاهش کردم ماشینو روشن کردو رفتیم سمت  
شرکت

یه هفته همینجور میگذشت کنار آرمان همه چی خوب

بود ولی تنها چیزی که اذیتم میکرد رفتو آمد شیدا بود  
یا وقتایی که باهم بیرون بودیم مدام زنگ میزد آرمانم  
میرفت دور از من جوابشو میداد و عصبی بر میگشت  
ازش میپرسم چیزی نمیگه بهش اعتماد داشتم و خیالم  
راحت بود از بچه‌های شرکت شنیدم که فردا تولد آرمان  
بود باید برنامه ریزی میکردم شنیدم که از جشن  
گرفتن خوشش نمیاد ولی من براش میگرفتم یه جشن  
خودمونی دونفره

امروز روز تولدش بود به زور ازش مرخصی گرفتم  
یه ساک کوچیک برداشتمو وسایل مورد نیازمو با  
لباسی که میخواستم بپوشمو گذاشتم داخلشو از خونه  
زدم بیرون قبلش به مامان گفتم که میرم کمک دوستم  
تولدشه تا شب برمیگردم ساعت ده بود آرمان الان  
شرکت بود سوار ماشین شدمو رفتم سمت قنادی که از  
قبل سفارش کیک داده بودم کیکو گرفتمو رفتم سمت  
خونه آرمان قبلا یه دسته کیلید بهم داده بود که هر وقت  
خواستم برم جلوی ساختمون پارک کردم و سایلمو در  
اوردمو رفتم بالا درو باز کردم خونه مثل همیشه تمیز  
بود سریع شروع کردم به کار کردم میخواستم لازانیا  
با سالاد مکارونی درست کنم آرمان عاشق لازانیا بود  
بعد از درست شدن غذاها رفتم سمت وسایلو گلبرگاو

شمع هایی که آورده بودمو در اوردم از در ورودی  
ریختم تا وسط پذیرای یه قلب بزرگ درست کردم و  
شمع چیدم دورش وسایلمو بردم تو اتاق آرمان تا آماده  
بشم موهای بلندمو با اتو مو صاف صاف کردم لباسمو  
پوشیدم یه لباس قرمز تنگ یقه باز با آستین های بندی  
بالای زانو هیکل خوش فرم خوش فرم تر نشون  
میداد با کفشای بندی مشکی پاشنه هفت سانتیمو پام  
کردم وسایل آرایشمو در اوردمو یه خط چشم باریک  
با کمی ریمل و رژ قرمز و زدم آرمان از آرایش  
زیاد خوشش نمیومد سعی کردم ساده باشه دوش  
اتکلان گرفتمو زنگ زدم آرمان تا ببینم کجاست که  
گفت توی راه خونه سریع رفتم شمع ها رو روشن  
کردم و یه موزیک آروم گزاشتم غذاها رو چیدم روی  
میز وسط مبلا چراغ رو خاموش کردم و ایستادم وسط  
قلبه که با گلبرگ درست کردم صدای کلید انداختن  
شنیدم بعدش در باز شد و اومد تو گلبرگ رو که روی  
زمین دید دنبال کرد چشمش که به من افتاد لبخند زدو  
اومد روبه روم ایستاد لبخند زدمو گفتم:

\_\_ تولدت مبارک عزیزم  
خندیدو بغلم کرد و دم گوشم گفت:  
\_\_ ممنونم واقعا سوپر ایز شدم

از تو بغلش اومدم بیرونو گفتم:

چه خوب

ازم فاصله گرفتی سرتاپامو نگاه کردی چشمات برق زد گفت:

خیلی خوشکل شدی

کمی عشوه اومدمو موهامو انداختم پشت گوشمو گفتم:

چشمات خوشکل میبینی

کمی خم شدی دستو گرفت جلومو گفت:

افتخار میدی باهم برقصیم

دستمو گذاشتم تو دستشو گفتم:

باکمال میل

هر دو خندیدیم دستشو برد بالا و چرخیدیم دستامو

گذاشتم روی سینهش اونم کمرمو گرفت آروم شروع

کردیم به رقصیدن آهنگ که تمام شد سرشو آورد جلو

میدونستم چی میخواد منم سرمو بردم نزدیکش لباشو

گذاشت رو لبامو شروع کرد بوسیدنم منم همرايش

کردم نمیدونم چقدر گذشت زمان از دستمون میرفت

ولی ما قصد جدا شدن نداشتیم دیگه نفس برام نمونده

بود ازش فاصله گرفتمو سرمو گذاشتم رو سینهش نفس

نفس میزدم محکم بغلم کردی سرمو بوسید ازش فاصله

گرفتمو با مظلومیت نگاهش کرومو گفتم:

\_\_من خیلی گرسنمه

خندید دستشو گرفتم نشستیم پشت میز نگاهی به میز کردو بعد نگاه من کردو لبخند زد گفت:

\_\_خیلی زحمت کشیدی خانمی

بشقاب برداشتمو براش کشیدمو گفتم:

\_\_میدونستم لازانیا دوست داری برای همین درست کردم

کمی هم سالاد گذاشتم گوشه بشقابو گذاشتم جلوش شامو با پر حرفیای منو خنده های آرمان تمام شد ظرفارو جمع کردم بردم گذاشتم توی ماشین کیکو از توی یخچال در اوردمو شمع های کوچیک گذاشتم روش کیک شکل قلب بودو قرمز و عکس تقویم روش بود که روز تولدش و یه قلب کوچیک گذاشته بود شمع هارو روشن کردم رفتم سمتش و آهنگ تولدت مبارکو میخوندم و آرمان با لبخند نگاهم میرد که یکدفعه پام پیچ خوردو کیک از دستم افتادو روی زمین پخش شد دستمو گذاشتم روی دهنمو هینی کشیدم و نشستم بالاسر کیکی که هیچی ازش نمونده بود اشک توی چشمم جمع شد آرمان اومد پیشم زانو زدو گفت:

\_\_چیزیت نشد؟

شروع کردم گریه کردنو گفتم:

\_\_ببین چیشد

آرمان سرمو بغل کردو گفت:

\_\_فدای سرت

از بغلش اومدم بیرونو گفتم:

\_\_تولد مگه بدون کیک میشه

همینجور داشتم اشک میریختم آرمان سرمو آورد بالا  
و گفت:

\_\_من میرم از قنادی نزدیک یه کیک دیگه میگیرم ولی  
دیگه گریه نکن ارزش اشکاتو نداره

سری تکنون دادمو بلند شدم آرمان رفت تا کیک بگیره  
رفتم تو آشپزخونهو چنتا دستمال اوردمو کیکو از  
روی زمین جمع کردم تمیز کردم که در واحد زنگ  
خورد و اچقدر زود اومد بدون نگاه کردن درو باز  
کردمو رفتم تو آشپزخونه گفتم:

\_\_اچقدر زود اومدی چیشد کیک گرفتی

وقتی جوابی نشنیدم برگشتم تعجب کردم این اینجا  
چیکار میکرد سرتاپامو نگاه کردو گفت:

\_\_برای آرمان اینجوری به خودت رسیدی؟

جوابی ندادم که گفت:

\_\_فکرشو میکردم که اینجایی



پوزخندی زدو نگاهی به اطراف کردو گفت:  
\_براش تولد گرفتی؟چه کارا آرمانو همینجوری گول  
زدی و ازم گرفتیش  
عصبانی شدمو گفتم:  
\_آرمان هیچوقت مال تو نبود بهتره از زندگیش بری  
بیرون اون تورو دوست نداره  
دادزدو گفت:  
\_خفه شو آرمان همیشه مال من بود تو نمیتونی با اون  
بمونی  
رفتم سمتشو گفتم:  
\_من تا آخر عمر کنارشم  
پوزخندی زدو گفت:  
\_حتی وقتی بفهمی پدرش چکار کرده و آرمان که  
ازت پنهانش کرده  
چشمامو ریز کردم و گفتم:  
\_منظورت چیه  
با شنیدن حرفاش خونه دور سرم چرخید دستمو  
گذاشتم رو گوشامو داد زدم:  
\_داری دروغ میگی میخوای زندگی منو آرمانو بهم  
بزنی  
\_من خودم شنیدم اگه دروغ میگم پس اسم وکیلتونو از

کجا میدونم

نشستم روی مبل ایستاد جلومو گفت:

\_شاید دلم بخواد تو و آرمانو جدا کنم ولی هیچوقت به  
زهنم نمیرسه که بخوام همچین دروغی بگم من تمام  
چیزی که شنیدمو به آرمان گفتم ولی اون ازت پنهان  
کرد چندروزی بود که بهش میگفتم بهت بگه ولی  
گوش نمیکرد

\_بسه دیگه نمیخوام بشنوم

\_تو اینجا چیکار میکنی

سرم اوردم بالاو به آرمان نگاه کردم نگاهش که بهم  
خورد اومد جلو کیکو گذاشت روی میز و پیشم نشستو  
گفت:

\_چیشده

با چشمای اشکی نگاهش کردم چیزی نگفتم با خشم  
برگشت سمت شیدا گفت:

\_چی بهش گفتی؟

\_تمام چیزایی که باید میدونستو تو ازش پنهان کردی  
آرمان به سمتش رفتو زد تو گوشش با شوک نگاهش  
کردم بازوی شیدارو کشیدو داد زد:

\_تو غلط کردی مگه نگفتم دوروبرش نبینمت و بلندتر  
داد زدو گفت هان

رفتم سمتشو بازو شیدارو از تو دستش در اوردمو  
گفتم:

\_تو چطور تونستی ازم پنهان کنی  
آرمان جواب ندادو روبه شیدا گفت:

\_گمشو بیرون

شیدا درحالی که دستش روی گوشش بودو گریه میکرد  
رفت بیرونو درو بست نگاهم کردو گفت:

\_ترسیدم.... ترسیدم که بخوای ازم جدا بشی  
با گریه مشتی زدم به سینشو گفتم:

\_تو باید به من میگفتی حق نداشتی ازم پنهان کنی  
دستامو گرفتمو گفتم:

\_من نمیخواستم دروغ بهت بگم ترسیدم اگه بفهمی  
پدرم چکار کرده ترکم کنی

دستامو از توی دستاش در اوردمو گفتم:

\_چطور با خودت فکر کردی کارای پدرتو پای تو  
مینویسم ولی حالا که ازم پنهان کردی دیگه نمیتونم  
باهات بمونم رفتم اتاقو لباسامو عوض کردم اومدم  
بیرون نشسته بود روی مبل و سرشو با دوتا دستش  
گرفته بود به سمت در رفتم که بازومو گرفت با  
خشونت بازومو در اوردمو گفتم:

\_دیگه نمیخوام ببینمت دنبالم نیا بزار تنها باشم

و رفتم بیرون تمام طول راه رو گریه کردم به آسمون  
نگاه کردم آسمون ابری بود انگار اونم مثل من دلش  
گرفته بود رفتم سمت خونه توی آینه به خودم نگاه  
کردم تمام آرایشم ریخته بود با دستمال صورتمو پاک  
کردمو پیاده شدم و رفتم بالا خوشبختانه کی خونه نبود  
مامان روی در یخچال یادداشت گذاشته بود نوشته بود  
با هستی رفته خرید از توی قرصای خواب مامان  
یکی خوردمو رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم  
دراز کشیدم روی تخت سرمو کردم زیر پتو انقدر  
گریه کردم تا خوابم برد....

صبح با صدای مامان بیدار شدم  
\_پاشو دختر مگه نمیخوای بری شرکت دیرت شده  
چشمامو مالیدمو گفتم:

\_نه اومدم بیرون  
مامان نشست روی تخت کنارمو گفت:

\_چرا مشکلی پیش اومده تو شرکت  
\_نه خوشم نیومد از جووش  
مامان بلند شدو همونطور که به سمت در میرفت  
گفت:

\_باشه ولی آقای شهباز چندبار باهات تماس گرفته  
سایلنت بود گوشیت بهتره جوابشو بدی

و رفت بیرون گوشیمو از روی میز برداشتم داشت  
زنگ میخورد جواب دادم  
\_آرمان چطور بهت بگم دیگه نمیخوام ببینمت دیگه با  
من تماس نگیر

صدای ناراحتش توی گوشی پیچید:

\_چرا نیومدی شرکت

\_چونکه میخوام همه جوره ازت جدا بشم  
با خشم گفت:

\_مگه الکیه شرکت قانون داره

\_باشه پس میام استعفاناممو میدمو میرم  
و گوشیو قطع کردم از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد  
لباس پوشیدمو رفتم بیرون به مامان گفتم که میرم تا  
جایی کار دارم وقتی رسیدم شرکت مستقیم رفتم سمت  
اتاقش در زدمو وارد شدم سرشو آورد بالا و نگاهم  
کردو گفت:

\_چه عجب بلخره اومدیت سرکار

رفتم جلو میزشو برگه استعفانامه رو از توی کیفم در  
اوردمو گذاشتم جلوش یه نگاه به برگه کرد و یه نگاه  
به من کردو گفت:

\_این چیه؟

\_استعفانامه دیگه نمیخوام اینجا کار کنم

از جاش بلند شدو میزو در زدو اومد روبه روم  
ایستادو دستاشو تو جیبش کردو گفت:

\_\_میدونی که جریمه داره؟

دست به سینه زدمو گفتم:

\_\_آره میدونم بزارش پای پولایی که بابات از بابام  
خورده

سرشو انداخت پایینو گفت:

\_\_ولی تو گفتی کارای پدرمو پای من نمینویسی

\_\_اون مال وقتی بود که ازم پنهان نکرده بودی

سرشو آورد بالا و ناراحت نگاهم کردو گفت:

\_\_چکار کنم که ببخشیم

\_\_اگه میخوای که ببخشم باید خودت باباتو تحویل

پلیس بدی

چندثانیه نگاهم کردو گفت:

\_\_چطور میتونم این کارو بکنم هرکاریم که کرده باشه

اون پدرمه

رومو برگردوندمو گفتم:

\_\_به من ربطی نداره اون پدرمو کشته مالمونو خورده

باعث شده اینجوری آواره بشیم میدونی چقدر سختی

کشیدیم

اشکم راه گرفته بودن اومد بازو هامو گرفتو گفت:

باشه

نگاهش کردم که گفت:

تو حق داری من همه چیزو درست میکنم فقط کمی  
بهم فرصت بده

خودمو کشیدم عقبو گفتم:

باشه تا اون موقعه ازم دور بمون

برگشتم که به سمت در برم که صداش باعث شد  
سرجام وایسم

برگرد سرکارت تو با پدرم مشکل داری با کار  
کردن که مشکل نداری

فکرشو که کردم دیدم درست می‌گه رفت نشست رو  
صندلیشو استعفانامه رو گرفت سمتش از دستش گرفتمو  
از اتاق رفتم بیرون رفتم تو اتاق که نگینو سپیده و  
آرش کلی سوال جوابم کردن که کجابودی چیشده  
و....

دو هفته از بحث منو آرمان می‌گذره نه برخوردی باهم  
داشتیم نه حرفی زدیم بدجور بهش وابسته شده بودم  
دوری ازش خیلی سخته ولی نباید این کارو باهم  
میکرد  
آرمان

چندوقته که افتاده بودم دنبال کارای بابا اصلا دلم

نمیخواست اینکارو کنم ولی اون در حق همه بدی کرده  
بامان حرف زدم اونم گفت که باید کارایو که کرده  
پس بده سرم خیلی شلوغ بود از یه طرفم پروژه جدید  
گرفته بودیم که باید میرفتیم دبی خانم احمدیو صدا  
کردم وقتی اومد داخل گفت:

\_\_بامن کاری داشتید

\_\_به کارمندای شرکت اعلام کنیت که هفته دیگه باید

برای پروژه جدید بریم دبی  
سری تکون دادو بعد گفتن چشم رفت بیرون  
سما

خانم احمدی به همه گفت که باید برای هفته دیگه آماده  
باشیم توی دبی پروژه جدید داریم دلم نمیخواست برم  
ولی گفته بود که همه باید باشن

این یک هفته تمام شد الانم در حال چیدن چمدونم بودم  
فردا پرواز داشتیم چمدونمو بستمو گذاشتم گوشه تخت  
روی زمنو رفتم توی پذیرایی نشستم پیش هستیو

مامان و مشغول حرف زدن شدیم مامان کلی نصیحت  
کرد که مراقب خودت باشو... هستیم میگفت باید برام  
سوقاتی بیاری که مامانم دعواش میکرد بعد از

خوردن شام کمی دیگه پیش هم نشستیمو همه رفتن تو  
اتاقاشون استراحت کنن فرواز ساعت هشت صبح بود



ساعتو روی ساعت هفت تنظیم کردم و خوابیدم....  
همه توی فرودگاه منتظر پرواز بودیم هرچی گشتم  
آرمانو ندیده بودم سوار هواپیما که شدیم صندلیمو از  
روی بلایتم پیدا کردم و نشستم و به بیرون نگاه کردم  
توی فکر آرمان بودم چرا نیومده بود که حس کردم  
کسی جفتم نشست برگشتم نگاهش کردم که اونم نگاهم  
کرد و گفت:

\_دنبال من میگشتی؟

\_نه چرا فکر کردی دنبالت بودم  
خندید و گفت:

\_از اونجایی که تا موقعه سوار شدن اطرافتو هی نگاه  
میکردی

رومو برگردوندم که سرشو آورد نزدیک گوشمو  
گفت:

\_این اولین سفر مونه سعی کن بهت خوشبگذره فکر  
کن اومدیم ماه عسل

نگاهش کردم و با حالت مسخره ای گفتم:

\_وای راست میگیا با بچه‌های شرکت بریم ماه عسل  
چقدر رمانتیک

خندید و سرشو تکون داد و گفت:

\_یه اتاق برای خودمون رزو کردم ببینی عاشقش

میشی

با دهن باز نگاهش کردم که گفت:

عزیزم هیجان زده شدی نه میدونم که دوست داری  
با من تویه اتاق باشی ولی نمیشه چون بچهای شرکت  
حرف در میارن بد میشه شرمنده

با عصبانیت مشتش زدم تو بازو شو گفتم:

منو مسخره میکنی

که باعث شد خندش بیشتر بشه اینم امروز خوش خنده  
شده بود با صدای مهماندار که گفت کمر بند اتونو  
ببندیت از ش رو گرفتم بدجوری خوابم میومد سرمو به  
پنجره تکیه دادم جام راحت نبود کلافه شده بودم به  
آرمان نگاه کردم داشت کتاب میخوند و یه عینک طبیم  
گذاشته بود روی چشمش خیلی جذابتر شده بود کتو  
شلوار خوش دوخت مشکی با پیراهن سورمه ای دلم  
براش ضعف رفت خم شدم طرفشو سرمو گذاشتم رو  
شونش که نگاهم کرد سرمو اوردم بالا و گفتم:  
خیلی خوابم میاد جامم راحت نبود آگه اذیتی سرمو  
بردارم

سرمو میخواستم بلند کنم که با دستش مانع شد و گفت:

بخواب عزیزم راحت باش

لبخندی زدمو چشمامو بستم و خوابیدم....

باصدای آرمان چشمامو باز کردم

سما عزیزم رسیدیم بلندشو

درست نشستمو کمر بندمو باز کردم کشو قوسی به  
خودم دادمو بلند شدم رفتیم بیرون هوا خیلی گرم بود  
مانتو شالمو دراوردمو کلایی که از قبل آورده بودمو  
سرم کردم درست کشور آزادی بود ولی دوست نداشتم  
کامل موهامو بندازم بیرون قدیما هروقت با خانواده  
میومدی مسافرت خارج کشور کلاه میذاشتم رفتیم  
چمدونارو تحویل گرفتیمو به طرف ون های مشکی  
که برامون فرستاده بودن شدیمو رفتیم هتل جلوی یه  
هتل پیاده شدیمو رفتیم داخل یه دور دور خودم  
چرخیدم خیلی قشنگ بود دیوار با رگ های طلایی  
کاشی های طلایی آینه ای با مبل های سلطنتی قرمز  
خیلی شیک بود همونجور که نگاه میکردم زیر لب  
گفتم:

همه چی طلاییه

کارت اتاقمونو گرفتیم خدمه ها وسایلمونو گذاشتن  
داخل اتاقمون سوار آسانسور شدیمو رفتیم طبقه  
هفتادوپنج از روی کارت شماره اتاقمو پیدا کردم  
کارتو زدمو رفتم داخل چراقارو با کارت روشن کردم  
یه اتاق نود متری بود تخت سفید روتختی قرمز یه

پنجره بزرگ با پرده های سفید گوشه اتاق دوتا مبل یه  
نفره قرمز بود رفتم سمت بالکن درشو باز کردم یه  
دست مبلم اونجا بود اتاق شیکی بود رفتم سمت درایی  
که گوشه اتاق بود حمامو سرویس بهداشتی بودن  
چمدونمو باز کردم و حوله رو در آوردم رفتم سمت حمام  
که صدای در اومد درو باز کردم آرمان بود سرشو  
آورد بالا و به حوله توی دستم اشاره کرد و گفت:

میخواستی دوش بگیری؟  
سری تکون دادمو گفتم:

آره

میشه حرف بزنیم مهمه  
رفتم کنار اومد داخل درو بستمو گفتم:

میشنوم

دستاشو کرد توی جیبشو گفت:

دادم کارای بابارو وکیلیم انجام بده قبل از اینکه بریم  
ایران میگیرنش

سری تکون دادمو گفتم:

خوبه

اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

نمیخواهی دست از این رفتار سردت برداری  
تو چشماتش نگاه کردم و گفتم:

هر وقت پدرت به جزاش رسید اونوقت به دروغی  
که تو بهم گفتی فکر میکنم

من که معذرت خواهی کردم تو جای من بودی  
چکار میکردی  
اخم کردم و گفتم:

ازت پنهانش نمیکردم صادقانه کنارت می‌موندم  
رابطه ای که دروغ توش باشه به هیچ دردی نمیخوره  
با چشمای قمگین نگاهم کرد سرمو انداختم پایینو گفتم:  
حالا برو میخوام استراحت کنم

سری تکون داد و رفت سمت در و باز کردون بدون  
اینکه برگرده نگاهم کنه گفت:

هر دو داریم عذاب میکشیم کمی فکر کن به  
هر دو مون یه فرصت دیگه بده

و رفت بیرون و درو بست نشستم رو تخت و صورتمو با  
دستام گرفتم و گریه کردم نمیتونستم درویشو تحمل کن  
من واقعا عاشقش بودم با صدای دوباره در اشکامو  
پاک کردم و رفتم سمت در خانم احمدی بود بعد از  
سلام و احوال پرسی گفت:

آقای شهبازی گفتن تا یک ساعت دیگه بیایت توی  
لاوی جلسه داریم

چشمی گفتم و درو بستم سریع رفتم تو حمام و یه دوش

چند دقیقه ای گرفتمو اومدم بیرون تند تند مو هامو  
خوشک کردم و بافتم از توی چمدون یه شلوار لی  
صور تیمو با پیراهن آستین بلند خونک صور تیمو در  
اوردم پوشیدم کفشای اسپورت سفیدمو با کلاه سفیدمو  
پوشیدم یه رژ صور تیم زدم به لبام و رفتم بیرون هکه  
آرشم از اتاقش اومد بیرون لبخندی زدم سلام کردیمو  
اتاق هممون کنار هم بود باهم رفتیم تو آسانسور که  
آرمانم سوار شد سلام کردیم اخماش توهم بود در  
آسانسور که باز شد آرش رفت بیرون منم پشت سرش  
میخواستم برم بیرون که بازومو گرفتو نگهم داشت  
نگاهش کردم گفت:

\_\_انگار خیلی باهات جور ی

منظورشو فهمیدم تو چشمات زل زدمو گفتم:

\_\_به تو ربطی نداره

عصبانی نگاهم کرد که واقعا ترسیدم و گفتم:

\_\_دور و برش نبینمت

بازومو ول کردو رفت بیرون پشت سرش رفتم نشستم

روی مبلا آرمان شروع کرد حرف زدن:

\_\_این پروژه مهمیه آقای الاسد صاحب این هتله و

میخواه یه هتل دیگه جفت همین هتل بسازه باید باهم

همکاری کنیم تا بتونیم راضی نگهشون داریم فرداشب

توی خونش مهمانی برگذار میکنه مارو هم دعوت  
کرده ماشین با راننده در اختیارمون گذاشته اگه  
خریدی داریت راننده میبرتون حرفاش که تمام شد بلند  
شدم تا به اتاقم برم پشت سرم اومدو گفت:  
\_تو خرید نداری

محلش نذاشتم و به سمت کافیشاپ رفتم گرسنم شده  
بود نشستم پشت میز یو سفارش کیک شکلاتی با قهوه  
دادم سفارشمو که آوردن شروع کردم خوردن آرمان  
اومد نشست روبرو مو گفتم:

\_کاری داشتی  
\_بر اچی قیافه میگیری چون بهت گفتم از اون پسره  
فاصله بگیری

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
\_من خودم میدونم باکی باشم باکی نباشم  
لبخند زدو گفت:

\_باشه بیا آشتی کنیم بریم یه رستوران چینی؟  
\_نمیدونم کی به تو گفته من شکموم که هرچی میشه  
میخوای به من غذا بدی  
خندیدو گفت:

\_لازم نیست کسی بگه میدونم راه رسیدن به قلبت  
چجوریه

حتما از راه شکم  
بشکن زدو گفت:

دقیقا

پوفی کشیدمو گفتم:

وای گفתי هوس کردم پاشو بریم خیلی گرسنمه  
و از جام بلند شدم درحالی که میخندید پشت سرم اومد  
سوار یکی از ماشینا شدیم آرمان گفت ببرمون  
رستوران چینی بعد از چند مین رسیدیم جلو در یه  
رستوران پیاده شدیمو رفتیم داخل زیتد بزرگ نبود  
ولی سبکش خود چینی بود با میزای کوتاه پشت یه  
میز نشستیم یه خانم با لباس مخصوص چین اومدو منو  
رو داد سفارش سوشی دادم با گوشت خامو سس  
مخصوص آرمان سوشی سفارش داد نگاهم کردو  
گفت:

غذای چینی دوست داری

لبخندی از شوق زدمو گفتم:

عاشقشم قبلا یه بار بابا سفر کاری داشت به چین منم  
همراهش رفتم فقط بخاطر غذاهاش  
با یاد آوری بابا لبخند از روی لبم پاک شدو سرمو  
انداختم پایین  
آرمان فهمید و گفت:



من واقعا متاسفم  
نگاهش کردم و گفتم:

تقصیر تو نیست  
یه دستشو گذاشت رو گونمو با انگشت شستش نواز شم  
کرد و گفت:

چه عجب فهمیدی من بی تقصیرم  
اشتباه نکن تو بهم دروغ گفتی و من به شدت از  
دروغ متنفرم

دستشو برداشتو آهی کشید و گفت:

همه چیزو درست میکنم بهت قول میدم  
سفارشامونو آوردن روی میز چیدن شروع کردم  
خوردن که چشمم افتاد به آرمان که یجوری نگاهم  
میکرد سر تکون دادم که یعنی چیه که گفت:

چطور میتونی گوشت خام بخوری  
یه گوشت خام برداشتمو زدم تو سس و گرفتم جلو  
دهنش که رفت عقب گفتمش:

تو هم میتونی خوشمزست دهنتمو باز کن  
سری تکون داد که یعنی نه اخم ریز کردم و گفتم:

لوس نشو به امتحانش می ارزه کمی بخور  
کمی نگاهم کرد و دهنشو باز کرد گوشتو گذاشتم تو  
دهنش شروع کرد جویدن گفتمش:

چطوره

بد نیست

شاممونو که خورديم رفتيم سمت هتل از ماشين که  
پيداه شديم نگينو سپيده و نازنين يکي از کارکنان  
شرکت که به شدت پرو و فضول بود از ماشين پياده  
شدن چنتا پاکت خريدم دستشون بود نگاهي به ما  
کردن آرمان رفت تو هتل اومدن سمتمو نازنين گفت:  
سما جون باهم کجا رفته بوديت نکه چيزي بينتونه  
شونه اي بالا انداختم و براي اينکه بيشتر حرس بخوره  
گفتم:

شايد

و به سپيده و نگين يه چشمک زدمو رفتم سمت اتاقم  
لباسامو عوض کردم که صدای در اومد دروباز کردم  
که سپيده و نگينو پشت در ديدم رفتم کنار اومدن داخل  
نشستن روی تخت و گفتن:

سما جدی چيزي بينتونه

از کی تاحالا باهمين

قصدتون از دواچه يا فقط دوستين

با کلافگی نگاهشون کردم و گفتم:

والااي سرم رفت يکي يکي نه چيزي نیست

ميخواستم کمی اون فضول خانم حرس بخوره

نگین دستاشو بهم زدو گفت:

داشت منفجر میشود همچین رفت تو اتاقش درو

محکم بست که گفتم در شکست

سه تامون خندیدیم که سپیده گفت:

چرا نیومدی باهامون خرید

من همه چی داشتم نیازی نداشتم فقط بعد میرم برای

مآمانمو خواهرم سوقاتی بخرم

کمی دیگه نشستیمو حرف زدیم بچها رفتن توی

اتاقاشون تا استراحت کنن برای مهمانی فردا حاضر

باشن آرایشمو پاک کردم مسواک زدمو رفتم روی

تختم و پتورو کشیدم روم خوابیدم....

توی آینه به خودم نگاه کردم صورت آرایش کرده

موهای یه طرفه فر لباسی به رنگ سورمه ای بلند

آستین حلقه ای یقه باز دور شکمو کمرش نگین کار

شده بود کفشای قرمزمو با کیف دستی قرمزمو

برداشتمو از اتاق رفتم بیرون سپیده و نگین دم

آسانسور ایستاده بودن داشتن حرف میزدن سرتا

پاشونو نگاه کردم نگین یه لباس مشکی کوتاه ساده

ولی شیک تنش بود سپیده هم یه لباس دوتیکه قرمز

پوشیده بود متوجه من شدنو برگشتن سمت هردو برام

سوتی زدن خندیدمو یه چرخ دور خودم زدم هردو ازم

تعریف کردن در آسانسور باز شدو سوار شدیم رفتیم  
پایین از آسانسور پیاده شدیم بچها گوشه سالن بودن  
رفتیم سمتشون منتظر آرمان شدیم تا بیاد که حرکت  
کنیم از دور دیدمش که به سمتمون میومد خیلی  
خوشتیپ شده بود کتو شلوار مشکی با پیراهن مشکی  
انگار میخواست بره خاک سپاری ولی خیلی بهش  
میومد همه سوار ماشینا شدیمو حرکت کردیم به  
عمارت که رسیدیم پیاده شدیم مهمانی توی باغ برگذار  
میشود منو نگین و سپیده پشت یه میز بودیم که نازنینم  
اومد ایستاد پیشمون با چندشی ازش رو گرفتم آقای  
الاسد که یه مرد مسنی بود اومد بالا و سوخنرانی کرد  
خوشامد گفتو با گفتن از خودتون پذیرایی کنیتو  
خوشبگذره رفت به سمت آرمانو دست دادنو مشغول  
حرف زدن شدن با صدای سپیده ازش چشم برداشتمو  
نگاهش کردم

\_بیایت بریم چیزی بخوریم  
نازنین با عشوه گفت:

\_من رژیم دارم  
آخه انتر خانم تو هرکاریم بکنی بازم زشتی نگینم  
گفت:

\_من فعلا میل ندارم

سپیده به من نگاه کرد که گفتم:

من میام

باهم به سمت سلف رفتیمو بشقاب برداشتیمو کمی چی  
برای خودمون کشیدیم یه لیوان شراب برداشتیمو دفتیم  
پشت میز نشستیمو مشغول خوردن شدیم لیوانو به  
سمت لبام بردم که چشمم افتاد به آرمان که داشت  
نگاهم میکرد نگاهمو که دید سر تگون داد که یعنی  
شراب نخورم بر اش چشم چرخوندم آخه بتوجه فکر  
کرده اولین بارمه با یه لیوان که آدم مست نمیشه دست  
از خوردن که برداشتیم سپیده گفت بریم کمی برقصیم  
باشه ای گفتمو به سمت پیست رفتیم آهنگ عربی  
پخش میشود شروع کردم به رقصیدن رقص عربیم به  
لطف کلاسایی که رفته بودم حرف نداشت آهنگ که  
تمام شد نفس نفس میزدم نگین برام دست زد خندیدم و  
به سمت میز نوشیدنی رفتم یه لیوان دیگه شراب  
برداشتم که صدای آرمان از پشت سرم اومد ک گفت:

مستت میکنه

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

اولین بارم نیست

ابروشو انداخت بالا و گفت:

پس تجربه داری

نه به اندازه تو  
دستاشو تو جیش کردو گفت:

من شراب نمیخورم  
یه تا از ابرو مو انداختم بالا و با تعجب گفتم:  
جدی آفرین پسر خوب  
اخمی کردو گفت:

رقصت حرف نداشت ولی چرا باید بین این همه  
جمعیت خودتو نشون بدی که همه مردا با چشمای هیز  
نگاهت کنن

لیوانو به سمت لبام بردم همونجور که نگاهش کردم  
کمی خوردمو رفتم سمتشو گفتم:  
به تو ربطی نداره

او مدم از پیشش رد بشم که دستمو گرفتو لیوانو ازم  
گرفت گذاشت روی میز و کشیدم به سمت پیست وسط  
پیست ایستادو دستاشو دور کمرم حلقه کردو کشیدم تو  
بغلشو محکم نگهم داشتو تکونم میداد با حرص گفتم:  
همه کارات زوره میتونستی مثل یه مرد جنتلمن

درخواست کنی ازم  
لبخند یه طرفه ای زدو گفت:

فکر کنم حقم باشه که باهام برقصی  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چه حقی

سرشو آورد دم گوشمو گفت:

پلیس بابارو دستگیر کرد

سرجام خشک شدم نگاهم کردوگفت:

همون کاری که ازم خواستی کردم خیلی سخت بود

که بخوام این کارو کنم حس میکنم نامردی کردم

قیافش ناراحت بود ولی با این حال گفتم:

حقش بود باید به جزاش برسه

سری تکون دادو گفت:

میگم مهمانیو بیخیال بشیمو بریم یه جایی که

خودمون تنها باشیم و مثل دوتا آدم حرف بزنیم

سرمو کج کردم و گفتم:

نمیتونیم حرف بزنیم چون تو آدم نرمالی نیستی

خشکش زد از بین دستاش اومدم بیرونو رفتم یه

شراب دیگه برداشتم خودخواه زورگو لیوانو یه نفس

خوردم یه لیوان دیگه برداشتم و خوردم سرم گیج رفته

بود فکر کنم زیاده روی کردم بدجور گرم شده بود

دنبال آرمان چشم چرخوندم که دیدم داره با نازنین

تانگو میرقصه اخماشم تو همه تو حال خودم نبودم

رفتم سمتشونو نازنینو از توی بغلش هل دادم و دستامو

دورگردنش حلقه کردم صورتمو چسبوندم به

صور تشو دم گوشش گفتم:

دفعه آخرت باشه با کسی جز من میرقصی

گونمو بوسیدو گفت:

حالت خوب نیست؟

گر ممه سرمم گیج میره

بریم هتل

همونطور که سرمو گذاشته بودم روی شونش گفتم:

اهوم

دستشو اندخت دور کمرمو از عمارت زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم سرمو گذاشتم روی شونهشو

چشمامو بستم و چیزی نفهمیدم...

آرمان

رسیدیم هتل هرچی صداش کردم بیدار نشد روی

دستام بلندش کردم و بردمش سمت اتاقش به نگاهی

که رومون بود توجه ای نکردم گذاشتمش روی تخت

کفشاشو در اوردم همش تکون میخورد انگار راحت

نبود توی این لباس میخواستم یکی از خدمه ها رو صدا

کنم لباسشو عوض کنه ولی بجاش خودم چشمامو

بستم و لباساشو عوض کردم سخت بود که چشمامو

ببندمو تنشو لمس نکنم ولی دلم میخواست بارزایت

خوش باشه چرا غارو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق



خودم  
سما

با سر درد شدیدی چشمامو باز کردم نشستم سر جامو  
دستم گذاشتم روی سرم

\_صبح بخیر

باتعجب سرمو آوردم بالا روی مبل نشسته بودو پاشو  
انداخته بود روی پاش بلندشدو اومد سمتم فنجون قهوه  
رو گرفت سمتم ازش گرفتو گفتم:

\_تو اینجا چکار میکنی چطوری اومدی داخل اتاق  
نشست روی مبلو گفت:

\_دیشب کار تو از کیفیت برداشتم حالت خوب نبود گفتم  
بیام بهت سر بزنم میدونستم سرت درد میگیره  
قهومو خوردم که سر دردم آرومتر شده بود به دورم  
نگاه کردم یادم نمیومد دیشب چه اتفاقی افتاده بود  
چشمم افتاد به لباسام تا جایی که یادم میومد لباس  
مهمانی تنم بود سرمو یهو آوردم بالا و گفتم:

\_لباسامو کی عوض کرد؟

\_خودم

چشمامو گرد کردم و گفتم:

\_شوخی میکنی

\_بخدا

وقتی قیافه متعجبمو دید خندیدو گفت:

\_\_ اهان از اون لحاظ چشمامو بسته بودم اصلا نگاه

نکردم باور کن

بالشتو برداشتمو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد

اومد سمتمو دستامو گرفتو خیمه زد روم تقلا کردم که

پیش بزنم ولی اون زورش بیشتر بود به نفس افتادم

نگاهش کردم که گفت:

\_\_ تو اولو آخرش مال منی حتی شده به زور مال خودم

میکنمت آماده شو باید بریم جایی تا نیم ساعت دیگه

آماده نشدی میام خودم لباس تنت میکنم میدونی که

میتونم

خندیدو از روم بلند شدو به سمت در رفتو گفت:

\_\_ اومدم دنبالت حاضر شده باشی

و رفت بیرون یه بالشت دیگه پرت کردم سمت در

فکر کرده کیه به من دستور میده فرست طلب از جام

بلند شدمو به سمت سرویس بهداشتی رفتم دستو

صورتمو شوستمو اومدم بیرون با حوله صورتمو

خوشک کردم میدونستم اگه به حرفش گوش ندم کاریو

که گفت انجام میده یه آرایش ملیح کردم و رفتم سمت

کمد سرهمی آستین دارم که روی آستیناش پروانه

برجسته کار شده بود و رنگش صورتی بود باکفشای

مشکی بند دار پاشه بلندمو پام کردم با کلاه ساحلی  
سفیدم سرم کردم که صدای در اومد درو باز کردم  
آرمان با دیدنم لبخندی زدو گفت بریم درو باز کردمو  
به سمت آسانسور رفتیم که نازنینم از اتاقش اومد  
بیرون نگاهی بهش انداختم یه دامن کوتاه مشکی با نیم  
تنه سفید این چه تیپی بود آخه تا مارو دید گفت:

جایی میرفتید باهم  
آرمان با سردی گفت:

بله کاری داشتیم که باید انجام بدیم  
و رفت سمت آسانسور پوزخندی بهش زدمو رفتم  
داخل آسانسور که نازنینم باهامون سوار شد آرمان  
دکمه رو زد در بسته شد نازنین گفت:  
ببخشید فضولی نباشها شنیدم که باهم هستید درسته  
نگاهش کردمو گفتم:

تو که میدونی فضولیه پس نپرس  
آرمان اخمی کردو گفت:

کی همچین حرفی زده؟  
نازنین دست پاچه گفت:

آخه دیشب دیدن که شما سمارو بقل کرده بودیت  
بردیت توی اتاق گفتن که باهم رابطه داشتید  
سرم سوت کشید بغز کردم اشک توی چشمم جمع شد

در که باز شد خودمو انداختم بیرون از هتل زدم  
بیرون که آرمان پشت سرم دویدو بازومو گرفت برم  
گردوندو گفت:

\_\_کجا میری  
سرش داد زدم:

\_\_همش تقصیر تو عه آبرومو بردی نمیخوام ببینمت  
زدم تخت سینش بازومو از دستش با خشونت کشیدم  
که یهو افتادمو سرم خورد به جایی چیزی جز صدای  
آرمان چیزی نفهمیدم که با داد صدام میزد و چشمام  
بسته شد ....

آرمان  
سمارو سریع رسوندم بیمارستان خداریو شکر چیزیش  
نشده بود یه زخم سطحی بود نشستم بالا سرش که  
آروم چشماشو باز کرد منو که دید لبخند زدو گفت:  
\_\_عشقم

تعجب کردم این تا یکم پیش نزدیک بود سرمو بکنه  
دکتر مسنی اومد داخل که با زبان انگلیسی گفتم:

\_\_انگار فراموشی گرفته  
دکتر گفت:

\_\_آزمایشاشو چک کردم هیچ مشکلی نداره مگه چیزی  
یادش نیست؟

با صدای آرومی گفتم:

اخه از من متفر بود حالا عشقم صدام میزنه  
دکتر خندیدو گفت:

نگران نباشید مشکلی نداره میتونید ببریتش  
تشکری کردم و رفتم سمت سما و گفتم:

مرخصی میتونیم بریم  
میخواست بلند بشه که رفتم سمتشو کمکش کردم که  
گفت:

عاشق بوی عطرتم  
کمی نگاهش کردم بلندش کردم از بیمارستان زدیم  
بیرون نشستیم توی ماشین برگه ای بهش دادم و گفتم  
برو به این آدرس سما بازو مو بوسیدو چونشو گذاشت  
رو شونمو با لبخند نگاهم میکرد دیگه واقعا نگران  
شده بودم نگاهش کردم و گفتم:

چیزی یادم نمیاد

مثلا چی

نمیدونم بحثمون دعواهامون  
خندیدو گفت:

دعوا شیرینی رابطهست مهم نیست  
سری تکون دادم که با صدای راننده که گفت رسیدیم  
پیاده شدیم دست سمارو گرفت و رفتیم توی ویلا سما با

هیجان نگاه اطرافش کردو گفت:  
\_ اینجا چقدر قشنگه و رفت سمت پنجره ای که روبه  
دریا بود بهش گفتم:

\_ بشین تا برات یچیزی بیرام ضعف نکنی  
نشست روی مبل روبه رو پنجره اینجارو دیروز  
خریده بودم میخواستم بیارمش اینجا که حرفامو بهش  
بزنم تا دلخوری بینمون از بین بره ولی با اتفاقی که  
افتاد برنامه عوض شد براش یه لیوان آب پرتقال  
ریختم رفتم سمتش دادم دستش تشکری کردو شروع  
کرد به خوردن  
سما

داشتم به دریا نگاه میکردم خیلی قشنگ بود که هجوم  
خاطرات اومدن تو ذهنم پدر آرمان دعوامون دروغی  
که بهم گفت کار دیشبش آبروریزی امروزش برگشتم  
نگاهش کردم که داد زدم:

\_ منو براچیاوردی اینجا  
زیر چشمی نگاهم کردو گفت:  
\_ خوش اومدی به این دنیا سما سلطانی  
از جام بلند شدمو گفتم:

\_ سریع برسونم هتل نمیخوام یک لحظه هم کنار تو  
باشم

اونم از جاش بلند شدو اومد سمتمو گفت:  
فکر کنم یادت نیست بزار برات بگم سرت خورد به  
لبه کنار جاده بیهوش شدی من نجاتت دادم بردمت  
بیمارستن پس خواهش میکنم سما خانم  
دماغمو چین انداختمو گفتم:

\_\_ اهان هیچ یادم نمیاد  
\_\_ ای بابا

\_\_ نه سرم ضربه خورده چیزای بیهوده رو فراموش  
کردم حالا هم میخوام برم هتل  
رفت سمت درو گفت:

\_\_ از اینجا تا هتل خیلی راه من بیرون کار دارم توهم  
همینجا بمون بیرون پر از خطر هه هواهم داره تاریک  
میشه

و رفت بیرون ترسیدم حالا من تنهایی اینجا چکار کنم  
گرسنم شده بود رفتم سمت یخچال هیچیم داخلش نبود  
پوفی کشیدم رفتم نشستم روی مبل تا شب خودمو با تی  
وی مشغول کردم که سایه ای از پشت پنجره رد شد  
از جام پریدم ترس برم داشت دنبال چیزی برای دفاع  
گشتم چیزی پیدا نکردم رفتم تو آشپز خونه یه ماهیتابه  
دسته بلند برداشتم رفتم پشت در ایستادم در باز شدو  
کسی اومد داخل چشمامو بستمو محکم زدم تو سرش

صدای افتادنش او مد دوباره بزnmش که گفت:

وایسا منم

این که صدای آرمان بود چشمامو باز کردم که دیدم  
سرشو گرفته اوفتاده روی زمین هینی کشیدمو نشستم  
بالا سرش که گفت:

سرمو شکوندی این چه کار بود

اخه فکر کردم یه مرد متجاوز دریایه  
با اخم نگاهم کردو گفت:

مرد متجاوز دریایی چیه دیگه این چه تخیلاتی که تو  
داری

کمکش کردم بلند شدو نشست روی مبل نگاه سرش

کردم کمی شکسته بودو خون میومد سریع چنتا

دستمال گذاشتم روشو نشستم جفتش که گفت:

خیلی شکسته

نگاه به دستمال کردم پر خون شده بود چشمام گرد شد

نگاهش کردم و گفتم:

یکم

سری تکنون داد دستمالو گفتم بگیره رفتم سمت

آشپزخونه بعد کلی گشتن جعبه کمک های اولیه رو

پیدا کردم زخمشو تمیز کردم و بستم یه لیوان آب

پرتقال براش ریختمو نشستم پیششو دادم دستش



گفتمش:

کجا بودی

لیوانو یه نفس سر کشیدو گفت:

رفته بودم کمی خرید کنم برای شام ولی ایکاش  
نمیرفتم

مگه قرار نیست بریم هتل

نگاهم کردو گفت:

امشبو اینجا بیم

اینجا خیلی دور افتادست اگه دزد بیاد چی

تو میزنی لهش میکنی

چپ چپ نگاهش کردم حالا خوبه کمی سرش شکسته  
بود اخه مرد انقدر سوسول صدای شکم بلند شد که  
آرمان بلند خندید که گفتم:

خوب از صبح هیچی نخوردم گرسنمه

درحالی که میخندید به وسایل جلو در که افتاده بود  
اشاره کرد گفت:

شام خریدم میشه بیاری

از جام بلند شدمو رفتم وسایلو از روی زمین برداشتمو  
بردم نشستم روی مبل همبرگرد با سیب زمینی خریده  
بود سادو یچشو دادم دستش مال خودمم برداشتمو با  
اشتها مشغول خوردن شدم که گفت:

نمیخواهی ببخشیم

نگاهش کردم که خودش گفت:

من که به شرطت عمل کردم برام خیلی سخته که  
پیشم باشی ولی ازم فاصله میگیری من دوست دارم  
میدونم تو هم هنوز دوستم داری اینکارو با خودمون  
نکن

سرمو انداختم پایینو گفتم:

خیلی وقته بخشیدمت منم طاقت دوریتو ندارم  
به یه دست سرمو آورد بال و لبخند زدو گفت:  
قول میدم دیگه هیچوقت نزارم آب توی دلت تکون  
بخوره

سرشو آورد جلو چشمامو بستمو لبای گرمشو روی  
لبام گذاشت دستام گذاشتم دوطف صورتشو همراهیش  
کردم از هم جداشدیم که گفت:

دلم نمیخواه دیگه ازم دور بمونی باید مال خودم بشی  
رفتیم ایران ازدواج میکنیم  
درخواست ازدواجشم زوره این مرد سرمو انداختم  
پایینو گفتم:

به مامانو هستی چی بگم نمیتونم موضوع پدرتو  
ازشون پنهان کنم  
سرشو آورد نزدیکو گفت:

همون روز که بابارو دستگیر کردن مامانم باهاشون  
حرف زدو تورو ازشون خواستگاری کرد  
باتعجب سرمو آوردم بالا و تو چشمات نگاه کردمو  
گفتم:

از وقتی اومدیم دبی باهاشون تماس نگرفتم وای یادم  
نبود حالا چکار کنم  
گوشیشو از توی جیبش دراوردو گرفت سمتمو گفت:  
حالا تماس بگیر  
گوشیو ازش گرفتمو شماره هستیو گرفتم بعد از چنتا  
بوق صداش توی گوشی پیچید:  
بله؟

لبخندی زدمو گفتم:

سلام خواهر کوچیکه  
صدای دلخورش اومد گفت:  
سلام خواهر بیمعرفت چه عجب زنگ زدی  
باور کن سرم شلوغ بود فراموش کردم  
بله میدونم سرتون گرم آقا آرمانتون بود ببینم خاله  
شدم یا نه؟  
داد زدم گفتم:

هستی خجالت بکش بی حیا  
هستی غش کرد از خنده آرمانم خندش گرفته بود فکر

کنم شنید از بسکه گوشاش تیز بود این بشر هستی  
گفت:

حالا حرس نخور برای بچه بده  
گوشیو بده مامان هستی

گوشیو داد مامان بعد کلی احوالپرسیو گلگی که چرا  
زودنر تماس نگرفتی و شرمندگی من مامان گفت:

خانم شهبازی او مده بود اینجا همه چیو برام تعریف  
کرد و تورو ازم خواستگاری کرد برای پسرش  
شما چی گفتید

گفتمش درسته آقای شهبازی در حقمون بدی کرد ولی  
پسرش بر عکس خودشه تصمیم گیری باتوه عزیزم  
ماهم همیشه کنار تیم

کمی دیگه با مامان حرف زدم قعط که کردیم گوشیو  
گرفتم سمت آرمان و گفتم:

ممنون

تشکر لازم نیست

شاممونو که خوردیم باهم فیلم نگاه کردیمو کلی درباره  
آینده نقشه کشیدیم وقت خواب که شد من تویکی از  
اتاقا خوابیدم آرمانم تویه اتاق دیگه....

باصدای خلبان که گفت روی خاک ایران نشستیم  
کمر بندامونو باز کردیم و رفتیم بیرون چمدونمو

تحویل گرفتم هستیو مامانو از دور دیدم بر اشون دست  
تکون دادمو رفتم سمتشونو بغلشون کردم گفتم:

\_\_ شما چرا ز حمت کشیدیت خودم میومدم  
مامان آرمان اومد سمتمو بغلم کرد و گفت:

\_\_ رسیدن بخیر عروس گلم  
سرمو با خجالت انداختم پایین آرمان اومد سمتمونو  
سلام کرد مامان خوشرویی جوابشو داد باهم رفتیم  
بیرون که مادر آرمان گفت:

\_\_ اگه اجازه بدیت شب خدمت برسیم  
مامان گفت:

\_\_ خواهش میکنم قدمتون روی چشم  
خداحافظی کردیمو رفتیم سمت ماشینامون هستی  
ماشینو آورده بود گفتمش خودش بشینه پشت فرمون  
خسته بودم وقتی رسیدیم خونه هستی گفت:

\_\_ یالا آجی سوقاتیا من کو  
مامان بهش توپید:

\_\_ ااا هستی بزار از راه برسه  
خندیدمو گفتم:

\_\_ اشکالی نداره مامان

چمدونمو گذاشتم روی میز وسط مبلا و بازش کردم  
برای هستی چند دست لباس آورده بودم بایه لباس

مجلسی که کلی مسخره بازی در آورد که اینو برای  
عروسیت میپوشم برای مامان یه دست کتو دامن  
اوردم به رنگ جیگری که سلیقه آرمان بود مامانم  
حسابی خوشش اومده بود سوقاتیارو که دادم رفتم تو  
اتاقم تا حولمو بردارم برم دوش بگیرم که گوشی توی  
دستم لرزید پیام اومده بود بازش کردم آرمان بود  
نوشته بود (دلم برات تنگ شده) براش نوشتم (ما که تازه  
از هم جدا شدیم) بعد چندثانیه نوشت (دل من این حرفا  
حالش نیست) گوشو بوسیدم گذاشتم روی میزو  
حولمو برداشتمو رفتم سمت حمام... بعداز دوش یک  
ساعته که حسابی خودمو صابوندمو اومدم بیرون  
موهامو سشوار کردم و اتو کردم دم اسبی بالاسرم  
بستم یه آرایش تقریبا غلیظی کردم و رفتم سمت کمد  
پیراهن قرمز حریرمو با شلوار مشکی و صندلای  
مشکیم پوشیدم رفتم بیرون مامان توی آشپزخونه بود  
داشت شیرینیو میوه میچید توی ظرف هستیم داشت  
گردگیری میکرد نشستم روی صندلی ناهار خوری  
توی آشپزخونه مامان اومد نشست رو صندلیو گفت:  
\_اینا شب میان جوابت چیه مادر  
\_نمیدونم کمی دودلم  
\_پسر خوبیه همون اول که دیدمش به دلم نشسته

موضوع آرمان نیست کاری که پدرش کردو نمیتونم  
فراموش کنم

مامان اخم ریزی کردو گفت:

این حسابشون جداست پدرشم افتاد زندان دبی که  
بودیت آرمان باهام حرف زد کلی شرمنده بود این بچه  
گفت تمام مالی که پدرش از مون گرفتو برمیگردونه  
اینا بابارو برنمیگردونه

از جاش بلند شدو گفت:

درسته روزای سختی داشتیم ولی تا خدا نخواست  
از درخت نمیفته به جای این فکر ا به حرف دلت گوش  
کن

با حرفای مامان توی فکر رفتم من بدون آرمان  
نمیتونستم زندگی کنم

با صدای آیفون هستی با گفتن بفرمایید درو باز کردو  
روبه ما گفت:

اومدن

به سمت در رفتیمو درو باز کردیم از آسانسور اومدن  
بیرون مادر آرمان اومد داخلو با مامانو هستی دست  
داد به من که رسید بغلم کرد و گونمو بوسید دسته گل  
بزرگی که دست آمان بود به هیچکس نداد فهمیدم که  
میخواه بدش دست من لبخندی اومد روی لبام اومد

سمتم سلام کردم و گلو ازش گرفتم با گفتن:

سلام خانم

رفتو روی مبل سه نفره کنار مادرش نشست  
گلو گذاشتم روی اینو رفتم چایی ریختم توی استکانا و  
بردم گرفتم جلوشون با تشکری برداشتن و رفتم سمت  
مامان و هستی برداشتن نشستم روی مبل تکنفره تمام  
وقت نگاه آرمان روم بود مامان آرمان روبه مادر م  
گفت:

اگه اجازه بدیت سما جان و آرمان جان برن

حرفاشونو بزنین ایشالله به توافق برسن

مامان با گفتن خواهش میکنم روبه من گفت:

سما مادر با آقا آرمان بریت توی اتاقت

از جام بلندشدمو با گفتن چشمی رفتم سمت اتاق آرمانم

پشت سرم اومد درو بستیم نشستم روی تخت اومدو

کنارم نشستو گفت:

خوب سما خانم انتظارتون از من چیه

اول اینکه از دروغ متنفرم دوم از خیانت بدم میاد دلم

میخواد یه زندگی با آرامش داشته باشم دوست دارم

همه جوره کنارم باشی

بغلم کردو گفت:

چشم من همه جوره کنارتم جونمم میدم برات



بعد حرفامون رفتیم بیرون برگشتن سمتمون مامان  
آرمان گفت:

\_خوب نتیجه چیشد  
مامانو نگاه کردم و گفتم:

\_با اجازه مامان بله  
همه دستو کل زدن اومدن سمتمونو روبوسی کردن  
مامان آرمان جعبه کوچیکی از کیفش در آوردو به  
مامان نگاه کردو گفت:

\_با اجازه شما عروسمو نشون کنم  
مامان سری تکون دادو گفت:

\_بفرمایید  
اومد سمتمو در جعبه رو باز کرد حلقه تک نگین بودو  
دورش نگین های کوچیک کار شده بود واقعا زیبا بود  
دستمو اوردم بالا مامان آرمان همونجور که میکرد  
دستم گفت:

\_این سلیقه آرمانه خودش طرحشو داد درست کردن  
برای عروس خوشکلم

\_خیلی زیباست ممنون خانم شهبازی  
آخم ریزی کردو گفت:

\_خانم شهبازی چیه از این به بعد باید بگی مامان  
خندیدمو گفتم:

چشم

سرمو بوسید و گفت:

تاریخ عروسیم تعیین کنیم خیلی خوب میشه  
بعد از کلی بحث کردن قرار شد ماه دیگه مراسم  
برگزار کنیم کمی دیگه دور هم نشستیم و رفتن روی  
تختم دراز کشیده بودمو به حلقم نگاه میکردم خیلی  
قشنگ بود چشمامو بستمو با فکری مشغول خوابیدم  
از آسانسور پیاده شدمو وارد اتاق شدم که چیزی  
ترکیدو کاغذای رنگی ریخت رو سرم همه بچها بودن  
همه شروع کردن دست زدن و نگین کیکی آورد سمتم  
و بهش گفتم:

این به چه مناسبتیه؟

آرمان از پشت سرم گفت:

به مناسبت ازدواجمون

برگشتم سمتش و خندیدم اومد دستشو گذاشت دور  
کمرم کیکو روی میز گذاشتن شمعی که روش بدو  
باهم فوت کردیم و کیکو بریدیم همه دست میزدن  
آرمان تیکه کیدی با چنگال گذاشت دهنم منم کیک  
گذاشتم دهنش همه شغول خوردن شدن آرمان توی  
گوشم گفت:

بریم توی اتاقم

سری تکون دادمو باهم رفتیم سمت اتاقش درو باز  
کردو اشاره کرد برم داخل خودشم پشت سرم اومدو  
درو بست از پشت بغلم کرد و گفت:  
\_دلم برات تنگ شده بود خانم شهبازی  
خندیدمو گفتم:

\_خانم شهبازی؟  
\_آره دیگه حلقو دوست داشتی؟  
دستمو اوردم بالاو نگاه حلقم کردم گفتم:  
\_خیلی سلیقه خوبی داری  
\_دلم میخواد بهترینا مال تو باشه  
سرمو تکیه دادم به شونشو گفتم:

\_دوست دارم  
گونمو بوسیدو گفت:

\_منم دوست دارم  
این یکماه مثل باد گذشت مامان و مامان آرمان خرید  
جهیزیه رو انجام دادن و توی خونه آرمان که حالا  
خونه ی ما بود چیدن منو آرمانم خرید لباس عروس و  
رزو کردن باغو به عهده گرفتیم و الانم توی آرایشگاه  
منتظر آرمان بودم توی آینه به خودم نگاه کردم  
موهای بلندمو باز دورم انداخته بودن و حالت دارشون  
کرده بودن یه تاج بزرگم گذاشته بودن روی موهام و

آرایش زیبایی روی صورت پیاده کرده بودن لباسم  
دامن بزرگی داشت با آستین حریر خیلی زیبا شده بودم  
با صدای آرایشگر که گفت داماد اومد با کمک هستی  
شنلمو پوشیدمو نگاه هستی کردم که موهاشو جمع بالا  
بسته بودو آرایش زیبایی داشت لباسی که از دبی  
آورده بودم پوشیده بود یه لباس زرد مدل عروسی  
خیلی ناز شده بود رفتم بیرون آرمان سرشو آورد بالاو  
با دهن باز نگاهم میکرد خیلی خوشتیپ شده بود کت  
و شلوار مشکی پیراهن سپید و پاپیون مشکی اومد  
جلو دست گل رز قرمزو بهم دادو سرمو بوسیدو  
گفت:

خیلی خوشکل شدی خانم  
لبخندی زدمو گفتم:

شماهم خیلی خوشتیپ شدی آقا  
دستمو دور بازوش حلقه کردم و با گفته های فیلمبردار  
آرمان درو برام باز کردو سوار شدم خودشم ماشینو  
دور زدو سوار شد و ماشین حرکت داد صدای آهنگو  
بلند کرده بودو بوق میزد له باغ که رسیدیم درو برام  
باز کردو کمک کرد تا پیاده بشم مامان با اسپند اومد  
جلو سمتمون گرفته آرمان کمی از اسپندو دور سرم  
تاب دادو ریخت روی زغال ها منم برداشتمو دور

سرش تاب دادمو ریختیم و رفتیم تو جایگاه عروس و  
داماد نشستیم نگیو سپیده اومد سمتو تبریک گفتو  
روبوسی کردیم دستمو گرفتو بردنم وسط پیست  
رقص آهنگ شادی پخش میشود انقدر رقصیدم که  
دیگه خسته شده بودم رفتم رو صندلیم نشستم که آرمان  
دستمو گرفتو گفت:

\_\_ خانم چه خوب میرقصه  
خندیدمو گفتم:

\_\_ این که چیزی نیست  
دستشو آورد جلوم و گفت:

\_\_ به منم افتخار میدیت  
دستمو گذاشتم توی دستشو گفتم:

\_\_ حتما

از جا بلند شدیمو به سمت پیست رقص رفتیم که  
آهنگ آرومی پخش شد دستاشو دور کمرم حلقه کردو  
کشیدم تو بغلش دستامو گذاشتم رو شونهاشو آرم تکون  
خوردم دستمو گرفت بالا یه دور زدم دستاشو گذاشت  
دور کمرمو بلندم کردو دور خورد و آرم اوردم پایینو  
لباشو گذاشت روی لبام که همه دستو سوت زدن از  
هم فاصله گرفتیم که آهنگم تمام شد توی چشماش  
عشق موج میزد بعد از تمام شدن مراسم سوار ماشین

شدیمو رفتیم سمت خونه ماشیناهم پشت سرمون بوق  
میزدن آرمان برگشت سمتمو گفت:

چطوره قالشون بزاریم  
خندیدمو گفتم:

عالیه

آرمان سرعتشو زیاد کردو توی یه دوراهی پیچید  
ماشیناهم که انتظارشو نداشتم از یه راه دیگه رفتن  
برگشتم عقبو نگاه کردم هیچ ماشینی نبود دست زدمو  
گفتم:

ایول گممون کردن  
آرمان گفت:

ما اینیم دیگه

به خونه که رسیدیم کفشامو همون دم در دراوردم  
میخواستم به سمت اتاقمون برم که آرمان روی دستاش  
بلندم کرد جیغ زدمو گفتم:

وای آرمان من میترسم الان میندازیم  
توی بغلش فشارم دادو گفت:

تو هنوز متوجه نشدی امن ترین جا برای تو توی  
بغلمه

و به سمت اتاق رفت درو براش باز کردم که خندیدو  
گفت:

ممنونم از همکاریتون  
خندیدم و گذاشتم روی تخت و خیمه زد روم توی  
گوشم گفت:  
بلخره مال خودم شدی  
و لباسو گذاشت روی لبامو آرم زیپ لباسمو کشید  
پایین

زندگی پستی بلندی های زیادی داره باید قوی باشی و  
به خودت ایمان داشته باشی و خودتو برای هر چیزی  
آماده کنی زندگی پر از سوپرایزای خوبو بده

پایان  
ساعت ۱۵:۰۴  
سال: ۱۴۰۰  
نویسنده: روزالی  
رمان: باید باهام ازدواج کنی  
آیدی اینستگرام: rozaly19





